بعون صانع مکین و مکان و بفضل خالق زمین و زمان

مجموعه نادر البیان مصقلهٔ آئینه دلهای صافی درونان گلدستهٔ باغستان عرفان اسمی



از تجلی طبع دقاق و غواص محیطات وحدت و یکرنگی مولوی سید شاه مظهر علی العلوی و مرید خاص سید شاه علاء الدین صوفی

در مطبع نامی منشی نول کشور به طبع رنگین مقبول جهان شد



ای علاء الدین شیرین داستان — بازگو زان بی‌نشان با من نشان

از ازل ای واقف سر راز گو — داستان لم یزل را باز گو

نکته گفتی علوم من بسوخت — آتشی در جان زدی دامن بسوخت

صرف و نحو و منطقم را سوختی — آتش عشق خدا افروختی

این چه آتش بود کاندر جان زدی — وه چه جان در عالم امکان زدی

نی جهان ماند و نه ارباب جهان — خورد برهم دفتر کون و مکان

دین و دنیا هر دو را برهم زدم — اینک اینک فارغ از نیک و بدم

نیک و بد جز اعتباری بیش نیست — داند این راز آنکه اندر خویش نیست

حق وجود است و نباشد غیر خیر — شر بود معدوم یعنی نام غیر

این اضافی شر که وصف فعل ماست — از عدم ناشی شده ورنه کجاست

قتل اندر شرع پاک احمدی — متصف گشته باصناف بدی

زانکه در وی هست اعدام النفوس — باعث تشویش و آلام النفوس

شد قصاص از جملهٔ خیرات و نیک / گرچه اعدام است در وی نیز لیک
یک عدم آید حیات بی‌شمار / فی القصاص حیات خواندش کردگار
سرقهٔ مال از دست مردم می‌برد / صبر از دل هوش از سر می‌برد
ور نباشد این همه قطع النسب / می‌شود معلوک مردم از غضب
زین عدمها سبز شده اعمال ما / گشته از راه شریعت تا روا

داستان

مظهر صاف صفا را پیشه کن / وز صفات ذات حق اندیشه کن
فکر کن اندر صفات ذوالجلال / بگذر از بیهوده گفتار و مقال
لب ببند از گفتگوی ماسوا / هرچه گوئی از خدا گو از خدا
مثنوی گو که باشد دلپسند / این سخنهای تو شیرین همچو قند
چون ترا فهم و فضل است حسین / بر تو این گفتار واجب گشت هین
نغمهٔ جانان سرای عندلیب / آنچه میدانی بگو ذکر حبیب
تو چه باشی و چه گفتار تو هان / نکتهٔ پیر علا برگو بخوان
سرّ او را فاش گو لیکن چنان / که نفهمد هیچکس جز رازدان
راز دل داند که این راز از کجاست / پیش نادان ناروا و ناسزاست
مغز را هرگز نبیند پوست بین / پوست بین داند بفکر پوستین
پوستین جو می نه بیند مغز را / مغز بین داند حدیث نغز را
اهل ظاهر در پی تاویلها / مرد معنی صاحب تکمیلها
مذهبی دارند من فتوا و ده / هر یک از قرآن ثبوت آرد به ده
کس نفهمد معنی قرآن که چیست / پیش او قرآن خیالات ویست
خوانده قرآن در خیال خویش را / دین احمد نام کرد این کیش را

دین احمد پاک باشد از خیال ‌‌ ‌ واقعی باشد حدیث ذوالجلال

حکایت

یک حکایت یاد دارم از کتاب ‌ ‌ مولوی بر من مکن جور و عتاب
بود مردی زاهدی در گوشهٔ ‌ ‌ فارغ از فکر طعام و توشهٔ
صوفیان چند را آنجا گذار ‌ ‌ ناگهان افتاد در سیر دیار
پیش آن درویش فارغ از جهان ‌ ‌ چند روز و شب بماند صوفیان
بی طعام و میوه خوردند هیچگاه ‌ ‌ حال شان از جوع گردیده تباه
یکدگر گفتند ایشان کای عجب ‌ ‌ مرد زاهد روزه دارد روز و شب
از خواص آدمی نبود چنین ‌ ‌ او فرشته هست بر روی زمین
یا مگر جنی ست بر شکل بشر ‌ ‌ می خورد جای خود از جسم دگر
پیش او رفتند و گفتند ای عزیز ‌ ‌ بر وجیهت از درون ما تمیز
تو مگر جنی و یا هستی ملک ‌ ‌ مردمی ناید چنین زیر فلک
از خورش باشد حیات مردمان ‌ ‌ زندگی بیخواب و خور باشد چسان
جان ما از راز خود آباد کن ‌ ‌ میهمانم میهمان را شاد کن
صوفیان را گفت مرد پارسا ‌ ‌ که طعام ماست دیدار خدا
روی حق بینم دایم صبح و شام ‌ ‌ ما نمیداریم پروای طعام
شاه را بنشسته بر تخت برین ‌ ‌ پیشم آید تا سمای اولین
پیش او سجده کنم با صد نیاز ‌ ‌ میگزارم در حضور او نماز
صوفیان این حرف بشنیدند از او ‌ ‌ یکدگر کردند با هم گفتگو
که خیال اوست یا شیطانست این ‌ ‌ حق بری باشد ز اوضاع چنین
جمله گفتندش که ای غافل ز کار ‌ ‌ ساختی شیطان پرستی را شعار

تمرد اندر طاعت او با سخی   ذات حق را [illegible] نشناسخی

در رشته او [illegible] با ما سیا   با کتاب و [illegible] رجوع [illegible]

آمد آخر با گروه صوفیان   سوی شهر آن سرور [illegible] آگهان

آمد اندر مدرسه با وسوسه   گفت با قوم الذی فی المدرسه

دیده‌ام من ذات حق را آشکار   با جمال خوب بر تختی سوار

آمده از آسمان اولین   سجده کردم پیش رب العالمین

عالمان جستند این را در کتاب   از اوامر و ز نواهی و ز خطاب

باب حدیث اندر بخاری یافتند   حال [illegible] از آن نشناختند

جمله گفتندش که ای نادان [illegible]   چون [illegible] آن تخت برین

تو بخوان لاحول و استغفار کن   پای [illegible] بسیار کن

چون چنین یکبار کرد آن بدگمان   [illegible]

بود شیطان و فریب آن جهول   ذات [illegible]

زاهد آخر زان خدا بیزار شد   [illegible] خوار شد

[illegible] نوشد مسلمان پارسا   [illegible]

دست بیعت داد با یک [illegible]   [illegible] صوفیان [illegible]

گشت [illegible] از خیال خود بری   [illegible]

مقوله

[illegible] دنیا [illegible]   [illegible] از خیال خویشتن [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

ور شدی حاصل بانته لال حق   از فلاطون میگرفت موسی سبق
علم عقل تو نباید هیچکار   بود است آن سنے نا مدار
علم را یک نکته گفته مصطفی   علم نور و در اشارت و نشند
علم اندر سینه پاکان بود   راز حق اندر سر خاقان بود
علم آن باشد که علم تو برد   پرده هستی و علم تو درد
علم تو آمد حجاب اندر حجاب   ورنه او ظاهر بود چون آفتاب
ذات او خورشید و علم تو سحاب   در میان یار و تو همچون نقاب
چون ز خود فانی شدی آمد لقا   البقا لکم الفنا لکم اجتنب
چون تو مردی پیشتر از مرگ خویش   هیچ گه ناید اجل زنهار پیش
او ز رفع ع ابرای ا لا ح دود   میرسد آواز لاموت انجلا
عارفان کین جامه را پوشیده اند   در لباس لم یزل پوشیده اند
روح شان دارد حیات سرمدی   زندگی شان بود احمدی
گرچه در ظاهر بخاک افتاده تن   پیش مردم در بخاک افتاده تن
لیک باشد اندر حریم کبریا   ان جنت از لقت او سپید
ای خدا شاجهان که موجب تاج تخت   روی جانان را بجان خویش یافت
سخن است بی دید و چشم عیان   هو هو معنا گفت پیش رهمان
این سخن را او نگیر و گوش شام   هست ... از عقل یخ کلام
کس فهمید این سخن چه الحال   آنکه ذوق او نیاید در مقال
فهم سرد این حرف را هرجا مقام   گفتگو ها گشت آخر آمد

داستان

بشنو بیان دوستان حال جهان   می نیاید و می رنجشان

ای رود و این عمر پران همچو تیر — زود یکسان میشود این زود رو
عمر از پیشت گریزان ای عزیز — موت از پس میرسد آواز خیز
عمر گوید از تو من رخصت شدم — موت گوید اینک از پس آمدم
نیست دنیا جای آرام و قرار — ایها الاخوان اعدوا للفرار
توبه و طاعت کنون مفت شماست — ورنه چون موت آید اینها نارواست
چون شود این در بروی تو فراز — سود ندهد زاری و عجز و نیاز
چون سفر در پیش آمد از جهان — زاد و توشه میتوان برداشت هان
زاد ره باید مسافر را ضرور — تا بکی بر هستی فانی غرور
سر فراز ار میشوی تو سر نگون — یوم لا ینفعک مال لا بنون
چونکه گردد ملتفت ساق بساق — بیگیان با نوحه گوئی الفراق
ای عزیزان خانه و فرزند کو — بیکس و کو میروم وا آرزو
نکته کافیست گر اینجا کس است — یک اشارت مرد عاقل را بس است

حکایت

...سانی را حکایت می کنند — و از بزرگی این روایت می کنند
...ود عاقل مردی فرزانه — او بنا ناکرده گاهی خانه
...یکش از هزار و صد فزون — اکتفا بر سایبانی کرده بود
...انیان هم سست بود ... — و اندران کم از هزاران خیمه
...ن حیات او شد بقصه تمام — در رسید از موت و گورا و را پیام
... قبض روح او آمد ملک — گفت کای فخر زمین و هم فلک
...ن بجا بهر قبض جان شدم — بر در شاه و گدا یکسان شدم
...رکسی وارد بحسب ... — فکر فرش و خانه و فرزند و بس

تو چرا با سائبانے ساختے | عمر خود در یکجا باختے
پیر دانا گفت با او خوش جواب | که ندانستم که تو آئے شتاب
ور بدانستم که زود آئے چنین | من نمی برداختم جز باد چین
چون تعجیل آمدی ای ذو القبول | سائبان ہم ہیچگان کردم فضول
بشنو این حرف تو از پیر کہن | گر تو داری گوش بشنو جان من
عمر گر یکسال باشد ور ہزار | پیش موت آنے نماید بیشدار

حکایت

رستم دستان بگوی رہنمون | بود عمرش از ہزار و صد فزون
منقطع گشت چون بود ایام زیست | باورش از لوحہ بدو ہی میگریست
این چنین میگفت با حزن شدید | کہ جہانت خورد و یک آمد نہ دید

مقولہ

ای برادر نیست دنیا پایدار | پنبہ غفلت ز گوشش خود برآر
عمر را ضائع مکن در گفتگو | جستجو کن جستجو کن جستجو
حکمت من کان اصبح را شنو | در پی فکر و تلاشش حق بود
ہر کہ در دنیا نہ بیند روی دوست | در قیامت از رخش بی بہرہ اوست
چیست دنیا کشت عقبی ای عزیز | بر دہد این شجرہ روز رستخیز
گر بدنیا باشدت خوش کشتنے | عاقبت نظارۂ آن روشنے
رایگان محنت نگردد مومنین | لا یضیع اللہ اجر المحسنین

داستان

یا علاؤ الدین بعشقم کن کباب | ایہا الساقی بدہ جام شراب
از مے عشق خدا ہم مست کن | نیست کردی نیست کردی ہست کن

هست کن گر هستی خود وار هم   تا ز بند نیستی ما بر جهم
تا شوی یکسان بچشم موت و زیست   نیست گردد هست گردد هست نیست
این سخن را در نگیرد گوش نیست   نیست بیچاره نمیداند که کیست
نیست چون بشناخت خود را هست شد   وز مئی هستی یزدان مست شد
هر که خود را هست خواند و نیست ماند   اسپ خود را اندرین میدان براند
این معمار اند غیر نیست   نیست یک ذره نمیداند که چیست
هست باشد ذات پاک کبریا   نیست باشد ما ورا و ما سوا
هست چون شد نیست آخر گشت هست   سر ز قید نیستی یکدست رست
نیست خود را هست خواند و نیست ماند   جاهل این تخم عدم در دل نشاند
گفت حق احسن کما احسن الیک   این سخن را کن تامل لیک نیک
نیست باشد هست باشد هست نیست   ای مسافر اندرین منزل بایست
شبنمی اندر تلاش مهر بود   مهر پیدا آمد و شبنم ربود
سایه اندر جستجوی آفتاب   پیش روی او رود واز خود شتاب
طالب دیدار دریا شد غبار   رفت بر ساحل بدریا شد دوچار
موج دریا آمد و برد از کران   گشت دریا آن غبار جانفشان
دیده باشی ای برادر در چراغ   با تو میگویم ز وصل او سراغ
آتش اندر سر هوای باد داشت   باد بر وی ناگهان دستی گذاشت
آتش از هستی خود در دم گذشت   باد گشت و باد گشت و باد گشت
الغرض تا از خودی در نگذری   از درخت وصل او کی برخوری
تا ز خود فانی نگردی ای فتا   کی رسی در منزل دار البقا
چون تو در خویشی خدا هست از تو دور   او نگردد جمع با تو بالضرور

واجب و ممکن نمیگردند جمع مجتمع نشوند ظلمات و لمع

روز و شب هرگز کسی یکجا ندید زنده و موتی کسی را کی شنید

شب چو آمد روز فانی میشود روز چون پیدا شود شب میرود

مرده چون زنده شود موتی نماند زنده چون میرد کسی زنده نخواند

همچنین تا تو بمانی یار کو در خودی زو خدا خود را مگو

بوالعجب حرفیست اینجا ای جوان اسپ فکرت اندرین میدان دوان

نی تو رفتی و نه آمد آن نگار از کجا بشگفت اینجا این بهار

هست نبود نیست نبود هست هست غافل عاقل زین معما در شکست

شرح این راز از حکایت چون کنم این حدیث از سینه چون بیرون کنم

شرع گوید منع لب کن زین سخن عشق گوید سنی تا مل نعره زن

شرع گوید ناله و افغان مکن عشق گوید راز دل پنهان مکن

شرع گوید سر او کتمان خوش ست عشق گوید بر سر دیوان خوش ست

شرع گوید پرده بر کش بر و عشق گوید پرده در عریان بشو

شرع گوید وجد های و هو مکن عشق گوید شور دل یکسو مکن

شرع گوید از حجاب و در نقاب عشق گوید از دف و چنگ و رباب

شرع گوید از قیام و از صیام عشق گوید از می و مینا و جام

شرع گوید لا تقل قولاً و ثُم عشق گوید لا تلمنی لا تلُم

گر بگویم تا ابد باشم خموش ور بگویم تا چه گویم رفت هوش

گر کنم ضبط نفس دل خون شود ور بگویم راز دل بیرون شود

بس کن ای صافی که سر دلربا راست ناید از زبانت ای فتا

بر زبان اوست زیبا این سخن این حدیث راز او گوید که من

تا مصنف صاحب زیب اللسان — خود کند تصنیف خود را خوش بیان
از زبان شجره گفتا فاعبدون — گشت موسی پیش جانان سرنگون
چون انا الله گفت فرعون دنے — شد سزای لعن بیحد آن شقے

حکایت

آن شنیدستی که با شیخ یمن — ر پیمبر محمد ذو المنن
کرد یک شهزاده نیکو مقال — از حدیث و نکته با مغز سوال
کای اگر گویم که هیچم ای امام — یار سے گوید بگو تو این کلام
عرش قدس من توئی من در توام — پس چسان در هیچ باشد منزلم
ور بگویم که منم پس دلربا — یار سے گوید ادب کر دسے رہا
بشنو از سلطان دین اینک جواب — او چه سے گوید جواب با صواب
تا برون نائے تو از شہزادگے — شاه کے گردی بدین افتادگے
چونکه بیرون آمدے و شه شدی — خود بجو در زین ماجرا آگه شدی
هیچ فهمیدی چه گفت آن شاه دین — شاه و شهزاده کرا گفت آن مهین
تا تو در خویشے مکن این گفتگو — چون نماندی هرچه میخواہے بگو
چون نماندی تو چه میگوئی فلان — او بگوید از زبانت داستان
او بگوید داستان خویشتن — خود بگوید از زبان خویشتن
جهد کن گر هستے خود وارہے — شاه گردی و نمانے تو رہے
ورگذاری جان ز فکر پیش و پس — فهم کن الله بس باقے هوس

داستان

صافیا از خواب خود بیدار شو — شاه وجدان بر در خمار شو
ساغر می از دست ساقی نوش کن — واندران مستی بیا و جوش کن

ای مسافر تا بکی خسپی بخواب ‌ ‌ میرود وقت ای دریغا باشتاب
خواب را بشناس و بیداری ببین ‌ ‌ تا چه باشد آن به تحقیق و چه این
گفت پیغمبر که مردم خفته اند ‌ ‌ منتبه در وقت مردن میشوند
پس بمیر ای خفته و بیدار شو ‌ ‌ بگذر از غفلت دمی هشیار شو
مردنت بیداری آمد ای فلان ‌ ‌ زندگیت خواب باشد بیگمان
زندگی تو نباشد زندگی ‌ ‌ چون بتر از مرگ فرمودش نبی
موت گر باشد ترا آزادگیست ‌ ‌ جای غم نبود که صد فرخندگیست
چون رود این هستی ناپایدار ‌ ‌ هستی آید هستی دار القرار
گاه چون گردد علوف جانور ‌ ‌ جانور گردد نماند بی خبر
چون کی حیوان رزق انسان میشود ‌ ‌ عاقبت انسان خندان میشود
نطفه چون بگذاشت شکل نطفگی ‌ ‌ علقه شد پس مضغه شد پس آدمی
آدمی چون هستی خود کرد دور ‌ ‌ کرد بر تخت شهنشاهی مرور
مدتی وابستگی کاندر شکار ‌ ‌ هیئت آن را دار نب بیشمار
از چه رو گردید مند و بحلال ‌ ‌ این چه حکم آمد ز پیش ذو الجلال
وین ندانستیم که موت آن گروه ‌ ‌ میکند شان را ز بس عالی شکوه
چون ازین راز آگه و واقف شدیم ‌ ‌ گفتم انگه ما خلا فعل الحکیم

حکایت

داستان دلپذیر اکنون شنو ‌ ‌ حجت قاطع برین معنی بجو
بود یک مرد سپاهی در سفر ‌ ‌ از قضا بنشست اندر رهگذر
رهگذر دانست شد دار القرار ‌ ‌ آدمی غافل ز کار کردگار
خواهش مردم نگردد هیچگاه ‌ ‌ تا نباشد خواهش پاک اله

مرتضی فرمود عرفان خدا ... شد مرا حاصل بفسخ عزم ما
اختیار اینجا نباشد هیچ چیز ... اختیار دوست باشد ای عزیز
نیستم چیزی و چیزم نیست کیش ... بشنو ای جان با تو گویم راز خویش
چیست مردم پرتو ذات خدا ... متصف با جمله اسما العلا
ذات او آیینه ذات خداست ... و اندران تابان صفات کبریاست
سمع و بصر و هم حیات و هم کلام ... جمله حاصل هست در وی ای همام
لیک حق را هست در ذات این صفات ... جمله حاصل هست ز ذاتش بذات
آدمی را این صفت آمد بید ... زین سبب محتاج دست و پا شود
هست بینا تا بصر باشد بحال ... همچنین از گوش در یابد مقال
هست مختار حقیقی کردگار ... آدمی را هست آلی اختیار
آدمی چون قصد کاری می کند ... لاجرم محتاج الله می شود
ور نباشد الله ناید کار ازو ... جبر گردد منتسب اینجا بدو
چون نشد او ز الله خود خبر ... آدمی بیچاره گردد سخت تر
جعفر صادق شه عالی تبار ... گفت لاجبر ولیس الاجبار
هست امر بین بین ای دوستان ... بشنوید اینک ز رمز او بیان
چونکه آدم مظهر کل خداست ... جبر گفتن ناروا و ناسزاست
چونکه شد محتاج آلات اختیار ... اختیار او نماند گوش دار

رجوع بحکایت

این حکایت دیگر آمد در میان ... باز آییم سوی پیشین داستان
داستان مرد راهی گوش کن ... جمع سمع و عقل و فهم و هوش کن
اندران میدان که بنشست آن غریب ... ناگهان بگذشت از راهی حبیب

دلربائی مهوشی فرخ نگاه | برقعی افگنده بر روی چو ماه
مهر طلعت نازنین پیکر زنی | زن نبود و بود قاتل رهزنی
عشق شور انگیز آمد در میان | عشق چه غارتگر صد خانمان

مقوله

چون دل پر درد و حسن نیکرنگ | جمع گردد عشق آید بیدرنگ

رجوع بحکایت

الغرض آنجا نسیمی در وزید | پرده از روی نگارین برکشید

مقوله

ای نسیم عشق سوی ما گذار | بوی آن دلدار عنبر بو بیار
ای مبارک پیک من گردم سرت | صد هزاران همچو من سر بر درت
گفتگو آور ز جانان در میان | بوی یار آر و مرا از من ستان

رجوع بحکایت

پرده القصه چون بربود باد | بر رخ آن چشم آن مرد اوفتاد
واله و آشفته شد بر روی او | گشت محبوس خم گیسوی او
از سر او هوش رفت از دل شکیب | ماند محو صورت آن دلفریب
آن پری چون در دل او کرد جا | غیر او در دل نماندش مدعا
از دل او مدعا ها شد روان | بلکه دل هم رفت پیش دلستان

مقوله

چشم چون افتد بروی گلعذار | دل فتد در دام چون مرغ شکار
چشم باشد دشمن دل بیگمان | دل بود بیچاره هلاک چشم

رجوع بحکایت

حاصل الامر آن پری بعد از دمے / شد روان زانجا بسوی مقدمے
مقدم نیکوی او در حق مرد / شد بلای جان پر از رنج و درد
مبتلا شد مرد در هجران یار / گشت رنجور و حزین و دلفگار
درره او داشت چشم و روی زرد / دید تا آنجا که چشمش کار کرد
از نظر چون گشت غائب آن نگار / جان بجانان داد در هجران یار
چونکه بیجان ماند بر خاک آن بدن / مردمان کردند آنجایش دفن
روز سوم چونکه آن مه بازگشت / اندران میدان پیشین درگذشت
آمد و بنشست جاے اولین / تو بگوئے آفتابے بر زمین
آن نسیم عشق یار آمد شتاب / دور کرد از چهرهٔ آن مه نقاب
ای نسیم دوستی افسون راز / وی تو مشاطهٔ ناز و نیاز
گاه عاشق را بسے رسوا کنے / گاه خود معشوق را شیدا کنے
گه کنے پیوند با شاه و گدا / گه برآرے از لب بلبل نوا
گاه سازی عاشقان را دل کباب / گه کشے از روی معشوقان نقاب
سوے ما بگذر ز کوی آن نگار / خیر مقدم مرحبا ای پیک یار
الغرض آن دلربای سیمتن / دید گور نو دران جاے کهن
باکسان پرسید آنجا آن پری / که ندیدم گور زارے دربری
این چه باشد ماجرا و گور کیست / وین که بود و حال این مدفون چیست
[illegible] گفت / ماجرای سرگذشتش بازگفت

[illegible] در باخته مجنوا [illegible]
[illegible] مرد جان [illegible] برگان [illegible]

خنجر مژگان کرد او را دلفگار | شد بدام حلقهٔ زلفش شکار
او اسیر گیسو مقتول ماست | قاتلش مائیم و او مقتول ماست
عاقبت شد عاشق معشوق پاک | درد ده شد درد مند دردناک
بود صیاد او شکار صید شد | آخر اندر دام عشقش قید شد
عاقبت مقتول شد از قاتلی | مبتلای مبتلا شد مبتلی
آن بدام عشوهٔ نازش اسیر | وین بزنجیر محبت دستگیر
او شهید غمزهٔ مژگان ناز | وین شهید خنجر و تیغ نیاز

مقوله

ای برادر عشق چون کامل شود | بیگمان مقتول خود قاتل شود

رجوع بحکایت

چونکه گشت القصه آن ابرو کمان | پرده از رخ بر کشید و شد روان
آمد و آن گور را در بر گرفت | راه آن معشوق عاشق بر گرفت
گشت از چشم عزیزان ناپدید | در مقام منزل جانان رسید
عاشق بیدل چو از هستی شتافت | دوست گردید و وصال دوست یافت
دلبر و بیدل بهم آمیختند | یکدگر بال دوئی را ریختند
خسروان آن زن عالیجناب | در الم ماندند محزون و خراب
قبر آن دیوانه را کردند باز | کار و بار عشق را جستند راز
بود آنجا جسم آن مرد حزین | با لباس و زیور آن نازنین
گرد عاشق کسوت جانان ببر | گشت جانان گشتهٔ جانان بخطر

مقوله

عاشق و معشوق یکذات آمد آه | چون توان گفت این سخن را ای اله

بر رخ خود یار عاشق میشود | در تلاش خویشتن بس میدود
باز با خود وصل گیرد آن نگار | یار گردد یار گردد عین یار
گه بتخم گل برآمد آن حبیب | گه برون از بیضه های عندلیب
جا کند اندر چمن در آسمان | بر رخ گل میکند شور و فغان
آمده بر برگ گل گیرد قرار | تاب وصل خود ندارد عین یار
گه شود شمع و گهی پروانه | میشود بر روی خود دیوانه
بر وصال خویش بال و پر زند | عاقبت در آتش خود سر زند
سر زند در آتش و سوزد تمام | حاصل عشق ست اینک والسلام

داستان

ای ز حسنت پرتوی در گلرخان | وی ز عشقت در سرم شور و فغان
سر برآورده ز کنعان ای نگار | عاقبت در مصر گشتی بیقرار
در لب شیرین سخن گفتی بناز | سر زدی بر تیشه ای فرهاد راز
روی خود در روی لیلی ساختی | بر سر مجنون خود در باختی
میکنی ناز و کرشمه یکطرف | سوی دیگر خویش را سازی تلف
از حسن خویش داری صد غنا | وی بعشق خویش صد رنج و عنا
چون تو بودی در عیان چیزی نبود | نی کسی میگفت و نی کس میشنود
چون تو در آیینه کردی یک نظر | رنگهای خویش دیدی خوبتر
ناگهان در رنگهای خوشنما | چشمت افتاده بروی مصطفا
بر رخ خود واله و شیدا شدی | خویش را از خویشتن جویا شدی
سر زدی از ملک اطلاق وجود | در تماشاگاه تقیید شهود
مرحبا ای دلبر فرخ لقا | مرحبا اهلاً و سهلاً مرحبا

موجزن چون گشت دریای قدم / شد جو اوش ظاهر از کتم عدم

جمله ذرات جهان آمد پدید / هم زمین هم آسمان آمد پدید

نقش رنگارنگ گردید آشکار / شد هویدا باد و خاک و آب و نار

شد ز انجم بزم افروز فلک / انتظام ملک کردند از ملک

چون نزول نوبت آمد تا بخاک / شد سمک در سیر خود بحر سماک

گشت چون کامل نزول آن بلند / در عروج افتاده شاه ارجمند

گشت معدن شد نبات و جانور / آن مصور شد مصور با صور

کرد در هر بار بوقلمون لباس / چشم میباید که باشد شه شناس

هرچه ناید در خیال و در خطر / آنچه آنجا ره نمی یابد نظر

جمله را کرد ست پیدا کردگار / خویش را در جمله کرده آشکار

خود تماشا و تماشائی ست او / نیست پیدا هرگز آن کان نیست او

خود عدو خویش خود محبوب خویش / گه گریزد گه شود مطلوب خویش

یار با صد رنگ خود را جلوه داد / گه بقهر و گه بلطف و گه وداد

شیر باشد قصد آهو میکند / باصلا بهانه خود خو میکند

میشود آهو و بگریزد بسی / ترسد از هر چیز حتی از خسی

تا بگویم از ین دفتر نشان / این کرشمه هست پیدا و نهان

آئنه بهر رخ او عالم ست / لیک بی شبهه جلالش آدم ست

تا نبود آدم درین میدان عیان / بود عالم چون تن بی روح و جان

قالب عالم چو شد مصنوع دید / روح آدم اندران قالب دمید

چیست آدم مظهر کل خدا / بالیقین شد مر خلافت را سزا

این امانت را کسی حامل نبود / زانکه این اوصاف را قابل نبود

هست آدم عین حق ای ذو القبول | لیس اصلا اتحاد و لا حلول
هست آدم زبدهٔ این کائنات | چون شجر را زبده میباشد نوات
تخم چون بالد ز جو گردد شجر | بار در وی تخم می آید ثمر
ثمرها و اشجار باشد تخم آن | اصل هم آنست ای دانا بدان
اصل باشد فرع و باشد فرع اصل | نیست اندر کیش ما وصل و فصل
چون هدایت تا نهایت در رسید | در هدایت بار او آمد پدید
شد خلیفه زین سبب این مشت گل | گشت مسجود ملائک در بجل
زبدهٔ ایشان که باشد ای فلان | احمد مختار ختم مرسلان
افضل مخلوقها باشد بشر | افضل البشر است احمد در نگر
او بعین نقطهٔ اول رسید | شاه اندر کوشک خود آمد پدید
چون عروج نوبت آمد او | بیگمان گردید کامل سبحه بو
الذی اسری به سبحانه | والذی اجری به سبحانه
عبارت الدوران بنور جماله | مومنین صلوا علیه و آله

داستان

ساقیا برخیز و ساغر کن بکف | از صبوحی میشوم ورنه تلف
جام می در ده هزار من مستان | یا کثیر البر بحق میکشان
هان که تا من کشتی بنیاد کن | تشنه را ساقی بجامی شاد کن
طاعت و تقوای ما را داده باد | ایها الساقی ادر کاسا الوداد
مطربا برخیز ساز چنگ کن | پاک از ناموس نام و ننگ کن
زخمه بر تار زده ای خوش نوا | نغمهٔ تیناتنا با برسا
ای بنغمه بان نوایت جان و دل | زمن نوا آتشکده شد مشت گل

هشت گل را تا رنا بان میکنی / واندرین خانه چراغان میکنی
ای بخت افروخت بزم جان و تن / شمع رویت کرد روشن انجمن
جان من پروانهٔ شمع تو باد / چشم محو روی چون مه تو باد
جان و دل با تماشای تو خوش ست / چشم و سر خاک نگار تو خوش است
چشم آن باشد که بیند روی تو / دل همان کو شد مقیم کوی تو
شد دل غافل بلای جسم و جان / زندگی شد تو خراب رایگان
ای جهنم با بهشت و باغ نعیم / سوی رخت جنت بود نار جحیم
نیست عاشق را ز جنت هیچ کار / جنت او هست رویت ای نگار
او نترسد ز نار و زمهریر / او نخواهد پرنیان و هم حریر
او ندارد آرزوی عقبی و در / دل از ینها خالیست و از تو پر
جنت عامه طعام است و شراب / جنت خاصان وصال بی حجاب
در جهنم عامه را دیگر است / در جهنم عاشقان را هجر هست
جنت عاشق همه رخسار کریم / او نداند نار را و از نعیم
زاهدان از حور و می میگوید سخن / عاشق از رخسار آن شیرین دهن
هشت عاشق را همه دیدار حبیب / او نداند غیر رخسار حبیب
تو نه دی هستی اگر از گاو و خر / او جدا از دلربای خود خبر
هر چه میگوید بگوید از خدا / او نداند ما سوا او ما ورا

حکایت

قیس مجنون را امام دین حسین / سبط پیغمبر امید الخافقین
گفت که با زوجه ام او را / ابن سفیان کرد اکثر جنگها
تو بگو من بر دو کس حق که بود / زین حکایت کن بیا گفت و شنود

گفت سے نے حق معویاؤ نے علےؑ   حق سے لیلے بو وسے گویم جلے

حق سے لیلے را بو وسے غیر را   من ندانم کعبہ را سے ویرا

حرف عشقش چون شنید آن شاہ دین   گفت او را بارک اللہ آفرین

مقولہ

ای برادر عشق باشد اینچنین   کہ بسوزد جملہ غیر نازنین

عشق باشد آتش سوزندہ تر   از خود و از غیر نگذارد اثر

حکایت

روزی آن سلطان امام مجتبیٰ   بود بر زانوی پاک مرتضیٰ

مرتضیٰ بر جبہہ و روی آن امام   بوسہا مے داد با لطف تمام

گفت او را قرۃ العین نبی   دوست میداری مرا تو یا ابی

گفت آری دوست میدارم ترا   یا حبیبی یا حبیب مصطفیٰ

گفت چون جای منست در قلب تو   حق چسان گنجد دران بابا بگو

در مکانے مے نگنجد دو مکین   این چہ باشد یا امیر المومنین

مرتضیٰ از حرف او شد دردناک   گریہ کرد آن عاشق یزدان پاک

باز بہر امتحان آن پاک رو   گفت کیف الحیلہ یا ابنی بگو

گفت آن سلطان والا منزلت   کاے پدر دانیم ما راز دلت

درد و شفقتہا ترا باشد بما   در دلت عشق و محبت با خدا

عشق تو باشد بروی شاہ قدس   صرف با ذات کریمست نیست انس

حاش للہ تو و انس دیگرے   بیگمان باشے ازین الفت برے

نیست عاشق را بجز حق انس کس   در دل او انس معشوقست و بس

اولیا را جز خدا محبوب نیست   در دو عالم ہیچ شی مطلوب نیست

عام را باشد خیال این و آن ‌ ‌ خاص را باشد خیال دلستان
عام را همواره تلوین خیال ‌ ‌ خاص را بی ریب تمکین خیال
یک خیال او را چو اندر سر گرفت ‌ ‌ از خیالات همه دل بر گرفت
تا نگردی مستقر تو بر خیال ‌ ‌ کی شوی محو تماشای جمال
هر کسی را نیست قدر این خیال ‌ ‌ این خیال آمد شنو راه وصال
بر خیال آید ترا قدرت اگر ‌ ‌ زود در منزل رسی تو بیخطر
هر که قادر بر خیالست ای فلان ‌ ‌ هست قادر بر همه اشیا بدان

حکایت

بود مردی در تلاش کیمیا ‌ ‌ کیمیا می جست از پیر و فتا
کیمیا می جست مردی بوالهوس ‌ ‌ کیمیا جو کیمیا گو بود و بس
مدتی اندر تلاشش عمر باخت ‌ ‌ سوخت نقد عمر را و زر نساخت
چون بسی از رنج زر دلریش شد ‌ ‌ ناگهان در خدمت درویش شد
کرد خود از کیمیا با او سوال ‌ ‌ هر کسی از یار خود گوید مقال
در جوابش گفت مرد پارسا ‌ ‌ کیمیابت بیاموزم ترا
جمله اجزایش فلانست و فلان ‌ ‌ هست ترکیب اینچنین و آنچنان
لیک چون سازی ازین نوعش درست ‌ ‌ هست شرطی یاد گیر او را نخست
چونکه گردد جمله اجزا حاصلت ‌ ‌ خطرهٔ بوزینه باید در دلت
چون آن مهوس این سخن را گوش کرد ‌ ‌ جست از جا نالها زد جوش کرد
گفت اگر تعلیم من منظور بود ‌ ‌ این سخن گفتن ز دانش دور بود
من نیم عمری خیال بوزنه ‌ ‌ من نیم محو جمال بوزنه
بعد سالی هم نه یاد آید مرا ‌ ‌ نی مرا تنها گو یاد آید کرا

من ندیدم هیچکس را از انام / که دلش در بوزنه باشد مدام

لیک چون گفتے تو حالا این سخن / کے رود این خطره اش از یاد من

خود نفر سودی پی دفع خیال / بلکه گرددسے در دلم رنج خیال

چون تو خود بیهوده گفتی این سخن / دفع خطره نیست در مقدور من

مقوله

بود رمزے در کلام میرخرد / عقل باید کو بمعنی ره برد

نز و ناداں کی سخن تفهیم کرد / ورنه او صد کیمیا تعلیم کرد

چون شوی بر خطره قادر ای فتا / پیش تو بارے نباید کیمیا

ابلهانه کیمیا جوئے مدام / کیمیا این ست بشنو والسلام

ایها السالک سفر از خویش گیر / راه من سے فی نفسک در پیش گیر

یار تو در تو و تو جویاے یار / چند جوئے بیهده در روزگار

راه او نے در سما و نی زمین / راه او در تست تو خود را ببین

خویش را جو گر تو خواهے یار را / بگسل اینجا سبحه و دستار را

من عرف نفسه مگر نشنوده / در کدامے فکر غافل بوده

آنکه جوئے یار و گوئے بار بار / گرد خود برگرد تو پرکار وار

گرد خود برگرد و چون قبله نما / گر همے خواهے تو وصل کبریا

گرد خود گشتن نه کار سهل ست / سخت مشکل سخت مشکل مشکل ست

او بودے اگر بر آسمان / سهل بودے از برای طالبان

این عجب مشکل که در خود چون رود / یعنی از هستی خود بیرون رود

یار خود سالک نمی آید برون / می نباید راه بیچون و چگون

شو برون از خویش گفتم آشکار / راه او اینست سالک گوش دار

حکایت

عاشق دریای عمان شد حباب　　گرد عشق بحر جانش را کباب
در تلاشش راستا و چپ دوید　　هرگز از دریا سراغی او ندید
بحر جویان گرچه او هرسو شتافت　　یک نشان از بحر عمان خود نیافت

مقوله

روی دریا کی ببیند قطره　　در دل دانا نباشد خطره
پیش دانا هست این بی اشتباه　　قطره دریا نه بیند آه آه
بحر گوید دیده قطره کجا　　هرکه گوید اینچنین نبود روا
گرچه نادان باشد این را معتقد　　پیش دانا نیست هرگز معتمد

رجوع بحکایت

عاقبت بیتاب چون شد آن حباب　　وز تگاپو گشت در هرسو خراب
شد بعون الله توفیقش رفیق　　سوی چراغش کس نبی یابد طریق

مقوله

تا نگردد مرد را توفیق یار　　ره نیابد سوی کردگار
راه را توفیق آمد راهبر　　میدهد توفیق از مرشد خبر
گر نشد توفیق یار رهروان　　ره چسان بروند پیش مرشدان
گر بمرشد ره نبی بروند شان　　پس چسان گشتند ایشان عارفان
داستان جان من بشنو ز من　　تا که گردد بر تو ثابت این سخن

حکایت

پادشاهی بود بس عالی شکوه　　در کرم چون ابر در تمکین چو کوه
ناگهان اندر دلش بگذشت این　　که چه باشد راه رب العالمین

گرد آن سلطان طلب درویش را — گفت با او رازِ جان خویش را
تو چنان رفتی بکوی ذو الجلال — راه او چونست ای از اہل حال
گفت آن درویش کای شاه امم — ہمچنان رفتم که با پشت آمدم
خود طلب کردی تو شاہا پیش خود — ورنه ما را این چنین زہره نبود
چون طلب کردی تو حالی آمدم — ونه زین درگاهِ عالی آمدم
ورنه خود می جستمی قرب ترا — کس نیاورد تا اینجا مرا
ہمچنین حق ہم بسوی خویش خواند — رفتن اینجا مرا مشکل نماند
ورنه رفتن بود آنجا پر محال — من کجا و قرب ذات لایزال

مقوله

تا که توفیق خدا نبود نصیر — می نماید تیره راه مستنیر

رجوع بحکایت

الغرض چون یافت توفیق آن حباب — شد بساحل معتقد آن کباب را
رفت پیش ساحل و در سجده شد — هم با سعد عای حل عقده شد
راند ساحل بر وجودِ او قلم — شد حباب از ہستی خود را عدم
چونکه از ہستی خود رفت آن حباب — بالیقین گردید دریا با شتاب

مقوله

راه حق اینست سالک پیش را — چون نماندی تو نماند غیر یار

حکایت

گفت مردی با من از راهِ عتاب — صوفیان گویند حرف ناصواب
گو خدا را ہمیکنم نظاره — حق چه بیند بنده بیچاره
سور گر خواہد که دریا را کشد — ہمچنین ممکن نباشد در خرد

گفتمش آرے کہ مورے ناتوان — سے گشتہ دریاے عمان بیگمان

لیک دریاے بود مورِ ضعیف — فہم کن این مطلب پاک و لطیف

چونکہ مور افتاد در دریای شور — شد جدا از یکدگر اعضای مور

عضو او ہرگز نماند برقرار — آب گرد و آب گرد و گوش دار

باز اگر خواہے کہ آب مور را — بر کشی از بحر کی باشد روا

نیست آنجا غیر دریا آب مور — ہست اندر موج آن دریای شور

مقولہ

می نہ بیند ہیچکس روی خدا — لیک گردد عین ذات کبریا

این گدا اے بینوا شہ می شود — این سخن کے باور عامہ بود

عام داند خاص را بر حسبِ خویش — شاہ را داند گدا درویش ریش

مصطفی بنگر چہ دُرّی سفتہ است — فقر را او انم ہو اسد گفتہ است

فقر باشد فخر خیر المرسلین — فقر باشد مایۂ ایمان و دین

فقر باشد کیش پاکِ مرتضے — فقر باشد عارفان را مقتدا

فقر مردان را رساند تا نعیم — فقر می باشد صراط المستقیم

ای برادر فقر میدانی کہ چیست — فا و قاف و را اشارہ سوی کیست

فا و فاقہ ہست اول منزلت — تا شود صبر و توکل حاصلت

از قناعت قاف اشارت آمدہ — وز ریاضت را کنایت آمدہ

زین سہ حاصل میشود آخر سہ چیز — ہم فنا ہم قرب و رویت ای عزیز

فی فنا باشد فنای جسم و جان — نیست قرب حق ہمین قرب مکان

نیست رویت ہیچو دیدِ ما و تو — این حکایت را بیان از من شنو

این فنا کوہست موت قبل موت — دفع این ہستیِ وہمی ہست فوت

گشت فانی یعنی از هستی شتافت گشت باقی ای وصال دوست یافت
قرب بر دو قسم آمد اے فلان قرب فرض و قرب نفل اینک بدان
چونکه مثنوی تو سخن از سمع یار جمله را بینی ز چشم آن نگار
قرب نفل آنکه بیانی ای عزیز بشنو اینک چیست قرب فرض نیز
یار چون از گوش تو شنود صدا بیند از چشم تو موجودات را
آنکه ای سالک بیانی قرب فرض این معانی بر تو کردم نیک عرض
رویت حق آنچه گفتم ما سبق تو نمانے و بماند ذات حق
فقر زین معنی چو حاصل شد ترا بالیقین بر دو منزل ترا
مرد عامه کو نفهمد این کلام نیست با انعام کارم ای همام

حکایت

کرد مردے بیخبر از ذوق حال با امام ما علاء الدین سوال
نیست چیزی ای خوبتر فقر شما فقر مذموم رسول ست و خدا
فقر را آن سرور پیغمبران گفت سواد الوجه در هر دو جهان
شیخ ما بنگر چه گوهر سفته است در جواب او چه نیکو گفته است
تو سواد الوجه میدانی که چیست ای فلان رنگ عدم خود تیره گیست
کو عدم از رنگ پاکست ای عزیز تیرگی ای دوست نبود رنگ نیز
مهر بخشد روز را نور را دراز از برای شب نباشد تیره ساز
از عمان ای جان اگر داری خبر در دلت نبود و زین معنی خطر
الغرض آن کس که از مردان مرد خویشتن را در دو عالم نیست کرد
شد سواد الوجه در هر دو جهان اینچنین گفته ست ختم مرسلان
ای بصوح فقر گفت ست و نه ذم از قیاس خود مکن افسانه و نم

مقوله

ای برادر حرف شان کمتر اند | تا کنند او را عیادت از الم
مدح را گویند قوم این ابلهان | مدح و ذم یکسان نماید پیش شان
از قیاس خویش بر خود می تنند | با خدا و مصطفی نسبت کنند

حکایت

پیش رنجوری بشد مرد اصم | تا کند او را عیادت از الم
در دل خود گفت که چون من کرم | گفتگوی او چگونه بشنوم
پس همین جا بتوان کردن خیال | تا بدینگونه کنم با او مقال
چون به پیش او روم بعد از سلام | پرسمش از عافیت خیر الکلام
او بگوید شکر حق مستعان | از بسی تخفیف دارم ای جوان
من بگویم حق مزید آنرا کند | حال تو این در ترقی رو نهد
باز پرسم از طبیب او نشان | در جواب من بگوید که فلان
من بگویم که طبیبت خوشترست | دست او خیر و مبارک بهترست
در دوای هر چه داد ست آن طبیب | زود بنماید شفای آن حبیب
باز پرسم از غذای او باو | در جوابش او بگوید اکثرش جو
من بگویم نوش جان باد این غذا | این چه نیکو هم غذا و هم دوا
رفت با این دل القصه آن مرد فضول | نزد آن بیمار رنجور و ملول
کرد با وی گفتگو بر حسب ظن | اولا با خیر پرسیدش سخن
در جوابش گفت [illegible] کجی | در ترقی هست مرض لا دوا
مرد کر دانست کز تخفیف گفت | در جوابش شکر و حمد گفت
شکر و حمد خدای پاک را | که چنین نعمت ترا کرد عطا

ورنه این معنی بظاهر دور بود — جان ما یان راز بس محظور بود
باز پرسید از طبیب خود بگو — گفت عذر را اہل رہ تم ابلہ تو
گفت دانم من که استاد ست آن — بارک الله للطبیب آنجنان
هر علیلی را که کردست او دوا — دیده ام من زو رهی گردد شفا
باز جست از خوردنی او خبر — گفت هر دم میخورم خون جگر
گفت باد انوش جانت این غذا — این غذا ایست هم غذا و هم دوا

مقوله

گفت گوی مرد نادان گوش دار — ای برادر کن تفکر هوش دار
چند باشی در خیال خویش غرق — اندکے در حق و باطل کن تو فرق
تا بنور روشن شود این راه راست — بیهده تا چند گردی چپ و راست
فطرت اسلام حقت داده است — لیک در دل وسوسه افتاده است
گر زدام خویش بسپاری بدل — از خیال خویش خود گردی خجل

حکایت

کافران بودند در عهد رسول — بت پرستی شیوه کرده آن جهول
بت ز دست خویشتن میساختند — سر بپایش بارها انداختند
اعتقاد و بند کیش داشتند — بندهٔ خود را خدا پنداشتند
هر دو بر دند هدیه کافران — بر لب او شهد چسپانند شان
چون مگس شهد لبش را نوش کرد — غارت نعمت از آن بیهوش کرد
کافران رفتند و گفتند کردگار — شهد ما را خورد و دیدیم آشکار
احمقان را اینچنین شد اعتقاد — فطرت اصلی شان هم شد بباد
وحے آمد از جناب کبریا — بر رسول پاک خیر الانبیا

کین چه قوم ابلهانند این کسان
سنگ را دانند خلّاقِ جهان

طرفه حق ست این که از تخلیق ذباب
بل متاعِ عیش را مگس کرده خراب

آنکه دفعِ شرِ خود را از مگس
سے نتواند کے تواند خیرِ کس

ابلهان را اینچنین باشد اله
طالب و مطلوب هر دو شد تباه

مقوله

ای عزیزان خویشتن را بنگرید
چند استدلالِ حق پیدا کنید

ناید این اثباتِ واجب هیچکار
این نه اسلام ست هرگز گوش دار

خویش را در باز اندر جستجو
ورنه ناید کار هرگز گفتگو

گفتگو ها پیش ما زو یک خسی
این سخن جانان بسے گفتیم بسی

حکایت

ای عروس [illegible] جان کجا ای ما
شمعِ رویت کرده روشن بزمِ ما

ای بهشتِ تو آفتابِ دین فروز
از شعاعِ او شبِ ما گشت روز

وی بدین روی تو ما را صد نعیم
عشقِ تو آمد صراط المستقیم

گر نبودی عشقِ تو همدمِ ما
ماند محزون جانِ غم پروردِ ما

گر نکردی مهرِ تو جا در دلم
بود این دل خانهٔ رنج و الم

رنجِ تن را هست چه دارو طبیب
رنجِ دل را صبر و وصلِ حبیب

وصلِ جانان داروی دردِ دلست
عاشقان را این متاعِ حاصلست

حاصلِ زاهد ز دنیا [illegible]
حاصلِ عاشق بروی حق نظر

زاهد اندر کیش [illegible] نیست
این نداند کو پر از نادانیست

پیشِ ما اگرچه نادان اهلیست
پیشِ نادان نیز دانش هیچ نیست

تشنه را دارد طبیبان از مرض
عاشقان را هست دارو مرض

عاقلان فرسنگها از وی رمند ‏ عاشقان او را بجان ارزان خرند

حکایت

قیس مجنون چون بهامون دوید ‏ ساخت با حیوان و از انسان رمید
در دلش وحشت پدید آمد ز انس ‏ گرد بس با آهوان وحشت انس
زانکه آنجا یافت از جانان نشان ‏ همچو لیلی بود چشم آهوان
با غم آن دستان چون یار شد ‏ از همه یاران خود اغیار شد
شد پدر راز دوری او دردناک ‏ گرد چون دامان مجنون جیب چاک
در تلاش او بسوی نجد رفت ‏ در فغان هائی هوئی وجد رفت
جسته جسته یافت اندر بادیه ‏ در مغاک کوه کرده زاویه
چون نظر افتاد بر نور بصر ‏ بر کشید از سینه آهی پر اثر
گفت من گشتم پی تو جان خراب ‏ تو شدی اندر پی جانان خراب
آتشی در جان خود افروختی ‏ جان این پیر کهن را سوختی
ای متاع حاصل عمرم تمام ‏ چند سوزم در غم تو صبح و شام
حسرتا که داشتم من این گمان ‏ کز تو گردم خوار ای آرام جان
چند گویم این سخن جان پدر ‏ در دل تو همچو سنگی نامد اثر
ای فدای جان صد همچو منی ‏ اندکی با ما قدم رنجه کنی
اینقدر امید دارم از تو آه ‏ بود آخر اشتیاقت هیچگاه
هست درویشی ز بس عالیجناب ‏ بیگمان باشد دعایش مستجاب
پیش او ای نور چشم من رویم ‏ بهر دفع این جنون عرضه کنیم
از پدر بشنید چون آن دل کباب ‏ که دعای آن فقیر است مستجاب
شد روانه با پدر در پیش او ‏ گفت با او راز جان خویش او
خواست از وی آن حزین دلفگار ‏ در دعای ازدیاد شوق یار

لیک چون من شد آوان تر شود — درد دل افزون و روان دلبر شود
شور لیلی در سرم باشد دوام — عشق او غمخوار ما باشد مدام
با غم او آتش گیرد جان من — درد آن دلبر بود درمان من
صبح چون خیزند مردم گاه‌خوان — نام لیلی هم بود ورد زبان
بلکه پیوند ما از اقربا — بعد ازین ما و غم لیلای ما

مقوله

خواند از ما عقل بداندیش جنون — در دل مجنون بود ذوق جنون
عاقلان را وحشت از دیوانگیست — عاشقان را نفرت از فرزانگیست
کس به دانش خوشتر و کس با جنون — کل حزب بما لدیهم فرحون

حکایت

طوطیی با زاغ شد اندر قفس — یک دگر گشتند آنجا هم‌نفس
طوطی شیرین زبان و نیک رنگ — شد بجان از قاو قاو زاغ تنگ
زاغ هم از صحبت ناجنس خویش — شد ملول و دل حزین و سینه ریش
گفت طوطی این چه آواز بد است — کاتش وحشت بجان من زدست
انکر الاصوات کو صوت خر است — لیک صوت زاغ از وی بدتر است
من ندیدم اینچنین کس هیچگاه — کز قدم تا سر بود جمله سیاه
یا غراب البین اسکت اسکت — یا کریه الصوت اصمت اصمت
[illegible] بودی ای فلان کل اللسان — یا که من می بودم از خیل کران
[illegible] گفت واوحق ای بد نوا — پس چرا گوشی عطا کرده مرا
[illegible] ستم ولنگ هرگز از قفس — تنگ شد در سینه زین صحبت نفس
[illegible] من این چه نازل شد بلا — لیت بیننا و بحنا قبلها

زاغ گفت ای زشت روی بدگلو / کی سزای صحبتم باشد چو تو
بهر من بالیست زاغی همچو من / خوش کلام و خوش بیان خوش سخن
بهر تو بایست طوطی همچو تو / زشت روی و زشت گوی زشت خو
یاد آن روزی که اندر بوستان / بیخبر اسیدیم ما با دوستان
وای این ساعت که با این بدزبان / در قفس افتاده ام از آشیان
زاغ را گر گفت طوطی زشت و خوار / زاغ هم بد گفت او را اعتبار
پیش طوطی زاغ باشد بدگلو / زاغ داند خویش را بهتر از او
هر کسی در ظن خود فردست طاق / بانگ لا مثلی زند بالاتفاق
هر کسی طاقست اندر فن خویش / یکهٔ عصرست اندر ظن خویش
هر کرا بینی بگوید با یقین / لیس شیئی مثله فی العالمین
اگر به بینی قطره را ایجاد من / نیست هرگز کم ز بحر موجزن
با بزرگی کوه و در خردیست کاه / در حقیقت لیک یکذات اند آه
با تفاوتهای شان شاه و گدا / هر دو میسازند بر فقر و غنا
شاه مست از بادهٔ جاه و جلال / شد گدا خرسند از نان سوال
از شراب علم عالم سرگران / وز جهالت گشت جاهل شادمان
کس بمال و جاه و زر نازد بسی / کس باسپ و گاو و خر نازد بسی
کس به بیسامانی خود گشت شاد / واو ملک و مال خود را خوب باو
کس بذکر یار کس در فکر نان / از خیال مطلب خود کامران
گر دمی چشم بصیرت وا کنی / بوالعجب چیزی تماشا ها کنی
چشم بکشا و لب از گفتار بند / این تماشا ها به بینی چند چند

داستان

صافیا بگشا لب گوهرفشان / داستان بی بیان را کن بیان
قصهٔ آن بی نشان را سر بکن / حکمت راز گفتگو و فتر بکن
یک حدیث از عارض آن ماه گو / حرف گلگونه زان چهره و لب خواه گو
می بیا و لعل جانان نوش کن / رخصت تقوی و عقل و هوش کن
از قد آن نازنین گو یک سخن / هم بیا و زلف او آسیه بزن
خامشی چون طبلهٔ عطار چند / همچو قانون زن نوای دردمند
هرچه از پیر علا بشنیده / آنچه از چشم بصیرت دیده
حکمت آن را گوای رازدان / داستان بی نشان باده نشان
کن خروش عندلیبان بهار / جان مردم را خروش و جوش آر
وقت و هم دیگران بر هم بزن / از لسان الصدق گو سر لدن
گفت با جان دوست راز آن همام / من حقوق الستر کتمان الکلام
للنجم افشاء سر لا یلیق / انه سر بیانه لا یطیق
فی الحدیث المختفی ناوا القول / منه قد کل اللسان یا ذوا العقول
طاقت گویایی من شد بباد / رفت طرز شاعری ام از یاد
آن قد موزون چشم کرد جا / گشت ناموزون و موزون کس مرا
حال من با شاعری در جنگ شد / قافیه بر شاعرم هم تنگ شد
من بجا قوت گفتار کو / شد زبانم لال و گنگ از گفتگو
گفتگو چون پوست باشد ای فلان / حال با تحقیق باشد مغز آن
پوست را بگسسته ام حالا مغز ماند / رفت از من قول و حال مغز ماند
چند باشی طالب این قیل و قال / حال را دریاب و شو جویای حال
حال باشد اصل کار و مدعا / حال نا یابد و بیا زای فتا

حال

حال محکی عنه قالش قصه ایست — قال بی حال ای برادر هیچ نیست
قال بهر حال باشد بدرقه — بعد حال آن محض کفر و زندقه
لیکن بیان بهر خدا امر خدا — لب گشا از نکتهٔ پیر علا
قل لنا یا قال از قال العلا — ما سمعت از سمعت قل لنا
گفت ای مستان سرّ دلربا — بالعلا ما قال از قال العلا
گفتم ای ترجمان افشای تو من — تو بگفتی چون بگفتی این سخن
ما سمعنا از سمعنا الکلام — ما حصلنا از حصلنا المرام
چونکه حاصل گشت مطلب آه آه — حاصل و محصول شد هر دو تباه
مدعا و مدعا بگذاشتم — رافع مطلب چه مطلب داشتم
چون طلب با مدعا پیوسته شد — هم طلب هم مدعا هم خسته شد
چون بگو گفتم خود حرف بانگ لا — نه طلب ماند و نه من نی مدعا
چون طلب با طالب و مطلوب گاشت — شد حدیث فقر لا یحتاج راست
گفتگو با جستجو باشد تلف — لن یقول اسد اصلا من عرف
این مقام شکر هست و ذکر نیست — این مقام محو هست و فکر نیست
هست ذکر و فکر بین الاثنین — ذکر و فکر اینجا لماید کفر عین
کفر شد اسلام و شد اسلام کفر — کفر شد آغاز و هم انجام کفر
کفر آغاز است کفر کافران — کفر انجام است ایمان مهان
زین سبب خواندست مرد و فرقه‌ان — اولیا را لعدون الکافرون
ای خوشا کفری که ایمان بهر اوست — اوست چون جان و ایمان جسم پوست
وی زهی ایمان که کفرش در نهان — کار فرمای ست چون در جسم جان
مصطفی افشای سر را کفر خواند — زهرهٔ این گفتگو کس را نماند

گفتمش آری بنا اهلان چنین است — نی با اهلان فاذکروا حکم مبین است
فاذکروا نی را چرا شد اذکروا — کیف با مذکوره لا تذکروا
کیف یسکت عن احادیث الجلیل — انه خیر السنه او هی للعلیل
ذکر باشد دوای درد دل — شمع جان گشت از فروغش مشتعل
گرچه افشا کفر باشد بالیقین — هست جایز از پی تلقین دین
هرکه اندر کوی وحدت راه یافت — باز نتوان سوی کثرت روی تافت
لیک بهر بردن مرد دگر — هست جایز بلکه واجب بی‌خطر
چشم برو چه اطلاع شد چو وا — نیست جایز آنکه بیند ماسوا
لیک از بهر هدایت جایز است — دیگری را تا کند زین باده مست
این منافی بهر قربست نه دور — این رخصت است حکم حضور
گر نیاید مرد شوق بحر حال — بهر کنا گفتن قیل و مقال
کس چگونه ره برد در کوی دوست — عاشق حق چون ببیند روی دوست
حیله را بگذار حال مغز گو — پوست را بر کن حدیث مغز گو
گر کنی تحقیق تو اندیشه کفر چیست — هست اسلام حقیقی کفر نیست
غفلت است ... شد غفلتی — فهم عالم اینجا فتد در حیرتی
مرد غافل هست دور از یاد دوست — صاحب حیرت بود اندر حضور
گو بصورت غافلند حیرت ... — لیک در معنی تناسب هیچ نیست
چشم عاشق مشتغل با این و آن — چشم حیران محو روی دلستان
از زبان مصطفی ... پاک ره — رب زدنی تحیرا فیک شنو
معنی ذکر و فکر است ... — بیش ازین گفتگو هم عیب نیست

دستان

ای برادر گر تو هستی مرد راد / عشق خواه و عشق خواه و عشق خواه
عشق باشد عین ذات کبریا / عشق باشد خالق ارض و سما
عشق هر معدوم را بخشد وجود / عشق آرد گنج مخفی در شهود
عشق باشد بیگمان باده بهار / اوست خود مشاطهٔ روی نگار
عشق باشد نور پاک احمدی / عشق می بخشد حیات سرمدی
عشق باشد مایهٔ ایمان من / عشق باشد جان جان جان من
عشق باشد تاج فرق انبیا / عشق باشد نور چشم اولیا
عشق موسی را نمود آتش به دور / برد و تخت بر بساط کوه طور
عشق ابراهیم را در نار کرد / عشق بر وی نار را گلزار کرد
عشق یوسف را بچاهی افگند / یونس و در بطن ماهی افگند
برد عیسی را بچرخ آسمان / مصطفی را برد او بر لامکان
مرتضی را برد عشق اندر حنین / کربلا را دید بهر او حسین
وان امام مجتبی عالی گهر / زهر خورد از جام عشقش چون شکر
مرده باشد آنکه او بی عشق زیست / هست مردم هر که او را عشق نیست
داستان خوش بیاد آمد مرا / هم ز یادش وقت شاد آمد مرا

حکایت

بود مردی را خری یار و رفیق / در سفر یار و مصاحب در طریق
ناگهان گم گشت خر از دست او / مرد شد اندر تلاش و جستجو
جستجو تا کرد لیکن خر نیافت / وقت در خانهٔ قاضی شتافت
راند با قاضی ز حال خود سخن / گفت اندر شهر خود اعلام کن
تا خر من پیدا شود گم گشته هم / در فراقش سخت زار و خسته ام

شد برو آشفته و از هوش شد | از شراب عشق او مدهوش شد
داد پیغام نکاحش آن لعین | زن بکابین خواست فرق شاه دین
چو دل و دین و خرد رفته ز دست | بر قتال شه میان جان ببست
آمد اندر لشکر شیر خدا | کرد حیدر را شهید آن بیحیا
در اطاعت رفته بود و شد بغی | بود اندر فکر خیر و شد شقی
شد ز راه کعبه اندر سومنات | در مذاقش گشت سم طعم نبات

مقوله

چون نداری تو ز مستقبل خبر | غرهٔ ماضی مشو ای بدگهر
تو نداری ختم کار خود که چیست | غره بر ماضی شدن بیهده ایست
نیست جائز مر مسلمان را که او | خویش را از کافری داند نکو
محتمل کو عاقبت مسلم بود | وین مسلمان کافری مرتد شود
ختم کار کس چو معلوم تو نیست | تو چه دانی فاسقی یا ولیست
چونکه نومیدی تو این حرف بخوان | خویش را نیک و کسی را بد مدان

حکایت

رفت عیسی پیش مردی زاهدی | شد ملاقی عارفی با عابدی
روی این تابان بنور عشق و علم | روی آن روشن بنور زهد و حلم
دید [illegible] فاسقی ناگه ز دور | [illegible] نور فوق نور
شد خجل از فعل زشت خویشتن | گفت گریان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ای خوشا اوقات مردان خدا — روی شان انور بنور کبریا

نیستم مردم چه چندین بدرگم — چون سگم من بلکه کمتر از سگم

چون بگوشش زاهد آوازش رسید — سرخ شد از غصه و بر خود تپید

گفت ای بدکار زشت و روسیاه — بدتری از خوک و سگ بی اشتباه

با چنین فعلی که کردی دائما — آرزو داری رخ چون روی ما

روی ما وار فروغ آفتاب — بلکه خور هم وار و از ما پیچ و تاب

قابل دیدن نباشد روی تو — چون سگی هرگز نبیند بوی حق

بود زاهد در چنین گفتگوی — وحی آمد بر مسیح پاک روی

رحم کردم من بحال آن فجور — دادمش از نور پاک خویش نور

جای او کردم به فردوس عدن — کردمش انعام خمر و هم لبن

گر نکرد او هیچ گه فعلی درست — گرچه او نامه اعمال شست

وانکه نیکی کرد بی عد و شمار — جای او کردیم در دار البوار

حبط کردم اعمال او سالک او — کبر بودش کرد آخر زشت رو

کبر نبود لایق این بارگاه — اهل کبر اینجا بود خوار و تباه

مقوله

ای برادر اندرین ره هوش دار — دائم اندر خوف باش ای هوشیار

هر که زد بر امنیت نفس بی شکست — نیست مؤمن آنکه او را خوف نیست

هست ایمان بین خوف و الرجا — گوش دار این و حدیث انبیا

خوف اندر ... باشد فرض عین — واشتد خوف آن پادشاه ...

عشق گه ... باشد ای فلان — عشق نبود بازی طفلان ای ...

دولت گر عشق حق آمد پدید — باشدت صد گونه بیم و هم امید

بیم او از دل برد خوف کسان — هم امید او رجای دیگران

آن ز بیم جمله آزادت کند — وین ز غمهای جهان شادت کند

بیگمان العاشقون العارفون — لا یخافون و لا هم یحزنون

حکایت

ای که میخواهی شدن از مردان دین — تا توانی صحبت مردان گزین

صحبت مردان گزین و خود مشو — زیر پای پاک ایشان گرد شو

هر که از صحبت خفی یابد اثر — صحبت ایشان بسازد باخبر

صحبت ایشان چو ایشان میکند — عام را از خیل خاصان میکند

کار عالم جمله بر صحبت است — هر چه میخواهی بجو در صحبت است

نار شد هیزم چو در نار او فتاد — باد شد آتش چو در صحبت بباد

هر خس و خاری که در دریا شود — دیده باشی عاقبت دریا بود

دانه چون مدفون شد در مغاک — دارد آنجا اقتضای آب و خاک

چون به خویش سوی خود کشد — در زمانی باز بیرون سر کشد

چونکه مشغول عیش بکام او فتاد — محمل خود را بیک میل داد

جسم باشی همچنین حیوان شود — باز حیوان عاقبت انسان شود

این همه از صحبت است ای پرخرد — تو بکوش باید که مطلب ره برد

قدر صحبت را چه داند آن کسی — کو گزیند صحبت نادان بسی

روز و شب گردد بعد مکر و حیل — شحنه سالوس در زهد و عمل

گر وی آید بسوی صوفیان — برکت ایشان چه جوید آن زیان

گر شود شخص بر رنج مبتلا — خورد از دست طبیبی یک دوا

نیست او خورده شفا [illegible] — آخر چه [illegible]

گر چه باشد آن بو الفضول — پیش دانا ابله است و نادان جهول

مرد نادان می نفهمد حال خویش / دیگری را می کند از طعن ریش
بی خبر از خویش چون کور و کران / چشم او وا شد به عیب دیگران
هر که عیب خویشتن را دید و بس / او نگیرد خورده بر هیچکس
او نبیند وارهد بی جرم از کسی / [illegible] نه بهر خار و خسی
ور نشیند در میان این گروه / گر بود کاهی شود آخر چو کوه
آنکه باشد اهل تصدیق و یقین / [illegible] صحبت مردان گزین
تا نگیرد پا [illegible] چنین / با تو گویم [illegible] ای عزیز
اولا باید که در افعال شان / پیش شان [illegible] اعتراضی ای جوان
تا نگویند این گروه با [illegible] / الفراق ای [illegible]

حکایت

آن شنیدستی که موسی کلیم / قال الیوم لیس [illegible]
از جناب کبریا آمد عتاب / شد برای [illegible] موسی [illegible]
وحی آمد که ای کلیم پاک روی / عالمی از خویش کامل تر بجوی
[illegible] از تو کامل تر بسا / انتهای [illegible] نبود [illegible]
رو بسوی مجمع البحرین زود / [illegible] کنار آب [illegible]
چون رسی آنجا تو سازی [illegible] / زنده گردد ماهی [illegible]
[illegible] یابی در آنجا از کسی / کو بود از تو عالم و دانا بسی
[illegible] چون شد اندر طریق / گشت [illegible] [illegible]
تا [illegible] آن راه دید / بر کنار مجمع [illegible]
یک [illegible] آنجا یار را / گفت [illegible]
رفت تا [illegible] وضو / [illegible] آنجا [illegible]

وان رفیقش یوشع والا صفات — همره خود میکرد دریاء الحیات

باز چون یوشع بدان صحرا رسید — از تن او قطره بر ماهی چکید

گشت ماهی زنده وز سنگ بجست — رفت اندر آب وز هجران برست

عاقبت آنجا چو باز آمد کلیم — قصهٔ ماهی بگفت او را ندیم

سهو شد از خاطرش این داستان — بعد از آن گشتند آن هر دو روان

روز دیگر موسی عمران چون — شد گرسنه خواست از یوشع آن

پس بیاد آورد یوشع داستان — گفت با وی قصهٔ وی آن زمان

گشت موسی چون خبر از راز وی — گفت آنجا بود مطلب ای اخی

بیگمان چون خون شدم آن بوده است — این فراموشی ز شیطان بوده است

باز گردیدند آن والا صفات — بر سر آن چشمهٔ آب حیات

دید گردابی در آن آب روان — خویش را انداخت موسی اندر آن

گشت کلیم الله در آن چشمه غریق — پس فرو رفت اندر آن آب عمیق

چون در آن حالت دو دیده کرد وا — گنبدی دیده معلق در هوا

اندر آن گنبد خضر اندر نماز — در خضوع و در خشوع و در نیاز

گشت فارغ چون خضر بعد از سلام — کرد با موسی بخلق خوش کلام

همره آن حالت بمرغی در رسید — قطرهٔ آبی از آن دریا چشید

گفت با موسی خضر کای مجتبی — پیش علم حق چه باشد علم ما

علم تو و علم من ای اهل دین — بلکه علم اولین و آخرین

نسبت دریای علم آن وحید — کمتر از آبی که این طایر چشید

علم ما نسبت بعلم آن رب الجلیل — ما همه از علم او بینا قلیل

[illegible] قطره وز آن دریای علم — گر شوم منصور و بر وی [illegible] علم

گفت موسیٰ با تو باشم ای اخی گفت میدانم که لن تصبر معی
گر شوی همراه من ای مهربان آنچه بینی تو نه پرسی سر آن
انت لا تسئلن حتی اخبر قال ای انشاء ربی اصبر
پس روان گشتند بر آب و دیار هر دو میرفتند باهم لیل و نهار
ناگهان دیدند یک کشتی ز دور کرد از سرعت خضر بر وی مرور
تخته از وی کشید و بر شکست آن زمان گزید موسیٰ پشت دست
گفت کز بهر بلاسے این گروه این چه حرکت کردهٔ ای باشکوه
قال انی قلت لن تصبر معے قال لا تاخذ نسیانی اخے
پیشتر رفتند و دیدند یک غلام کشت او را هم خضر بر وی سلام
گفت موسےٰ کای صفی بارگاه تو چه کشتی غلام بی گناه
گفت گفتیمت که تو بر کار من صبر نتوانی نمود ای یار من
گفت موسیٰ من خطا کردم خطا باز اگر پرسم مرا سازی جدا
پس فرو رفتند مردان خدا گرسنه گشته بدیهی از قرا
بود دیوار و در و بس کهنهٔ یک طرف خم گشتهٔ و پر رخنهٔ
دست خود مالید بر وی چون خضر گشت دیوار استوار و مستقر
دید موسیٰ چون چنین گفت ای خضر اجر کردی گر مقدر بیشتر
سیر میگشتے ز جوع لا یطاق گفت ای موسیٰ شنو هذا فراق
دست زد موسےٰ بدامان خضر گفت وه از حکمت کارم خبر
میکنی از صحبتم مارا جدا آخر از راز خودم کن آشنا
گفت این گنجینه بد از الله من نکردم کشتے او را اشتباه
در شکستن بود چون اصلاح او این تباهی را بدان افلاح او

زان شکستم کشتی آن را بغور ... کور هذا از دست شاه اهل جور
پادشاه ظالم آید از عقب ... کشتی مردم بگیرد از غضب
چون ببیند کشتی معیوب را ... رو بسوی او نیارد پادشا
آن غلام ابواه کانا مؤمنین ... و هو کان بمیل نحو الاثمین
عن طریق ستو فیهما ... شرکه بالدین فیهما
کشتمش از بهر احیای ولی ... قتله کان الحیوة المعنوی
وان جداری کش بنا کردیم ما ... با تو گویم راز او ای ذو الهدا
از برای دو غلامان یتیم ... زیر او گنجیست مدفون ای کریم
چونکه آن دیوار افتادی ز پای ... گنج ایشان را کسی بردی ز جای
من بامر خود نکردم هیچ کار ... بوده ام مامور از پروردگار
کار او پر حکمت است ای پارسا ... کار او نی مصلحت نبود روا
باز گفت آیا چه در دل داشتی ... قد بعلم خویشتن پنداشتی
علم جمله انبیا و اولیا ... قطرة من بحر علم الکبریا
پند کاشد آن که هم پاک را ... کی تو باشد علم ایشان را بسا
پرده چون بر چشم زین راز نماند ... بعد ازین بر علم خود نازت نماند
باز گفتم با تو میگویم دو پند ... یاد گیرش تا که گردد سودمند
تا خلق خویش کن تا نه بینی سر و جاه ... هم بدنیا از کسی حاجت مخواه
تا قبول خلق باشی ای سعید ... این بگفت و شد ز چشمش ناپدید

مقوله

چونکه موسی بشنود آواز خضر ... باد تو انجا چه باشیم ای عزیز
پس باو ره را بپیش گیر ای اهل دین ... بعد ازان در صحبت مردان نشین

تا نیابی تسلیمے باید ترا / گر زشان تعلیمے باید ترا
هر چه فرمایند سازی بیجواب / گو که پنداری بظاهر ناصواب
تو ز راه عشق هستی بیخبر / نی شناسی نفع سی نی وا سی ضرر
سالکان آگاه اند از رسم و راه / تو ندانی وضع بزم پادشاه
راه پر دزد و هزار آفت درو / رهزنان در پی چنین غافل مرو
نی بلد هرگز کسی راهی ندید / زینهار ای راهرو نتوان رسید
زین سبب فرمود آن هادی ره / هست شیطان شیخ من لا شیخ له
هر که نشناسد امام زمان خویش / ضائع اندر کفر سازد جان خویش
زین خبر هر کس که او را آگهیست / شیخ اندر قوم خود همچو نبیست
می شناسد قدر شیخ آن مهتدی / کو نداند بر غبی و بر غوی
شیخ را حق خواند اولی الامر ای فلان / از اطیعوا واجب آمد حکم آن
توی زین آیت بطبع آتش فنان / خواند اندر شان شاهان جهان
شاه گر فاسق بود ور ظالم است / بیعت او بر مسلمانان لازم است
وین گروه با شکوه صوفیان / شیخ را گویند ذو الامر ای فلان
شیخ باشد نایب پروردگار / وارث جای حبیب نامدار
نیست شیخ اینجا بمعنی ضعیف / سال خورده و کهنه و پیر و نحیف
نیست شیخ آن کس که دارد صد مرید / در جهانش قصه و شهرت مزید
ما بگوییم معنی شیخی که چیست / ای برادر شیخ شیخی هم نیست
آنکه سالک را دهد از خود فنا / باز بخشد از بقای حق بقا
نی حیات و موت عرفی ای جوان / این حیات و موت را از وی بدان
نی حیاتست این حیات بی ثبات / نیست حاصل سالکان را زین حیات

عارفان را خود حیاتی دیگر ست — مطلب ایشان ممات دیگر ست
مرگ ایشان هست عین زندگی — گریهٔ ایشان برنگ خندگی
ای خوشا اسرار مردان خدا — حبذا انوار مردان خدا
الغرض در خدمت مردان چنین — گر رسائی یابی ای از اهل دین
خویش را تسلیم کن تسلیم شو — در میان خود مبین اے راهرو
خویشتن را در میان هرگز میار — مرده در دست غسالے شمار
نیست قول و فعل ایشان ناصواب — تو زنا فهمی مکن هرگز عتاب
تو ندانے حکمت افعال شان — تو ندانے غایت اعمال شان
گر روے بر راه ایشان هوشیار — عاقبت یابے خبر از سر کار

حکایت

طالبے شد در تلاش کبریا — پیش شیخے مقتدائے رهنما
شیخ گفت او را که ترک فرض کن — آن جوان پیچید بر خود زین سخن
گفت من خواهم ز تو راز و نیاز — تو همی گوئی مرا ترک نماز
نزد تو بهر هدایت آمدم — نے پئے ذل و غوایت آمدم
گفت شیخش کای طلبگار خدا — من هدایت میکنم راهی ترا
گر کنی کارے بحسب امر ما — خود ببینی آنچه بینی ماجرا
این نوید وصل چون طالب شنید — گفت کاے در عهد ما چون بایزید
بهر ترک فرض معذورم مدار — حسب حالم دیگری فرما کار
گفت گر از تو نیاید اینچنین — ترک سنت پیش آر ای مرد دین
عاشق بیدین بطمع وصل یار — ترک سنت کرد با صد ننگ و عار
مصطفی را دید طالب شب بخواب — گفت با وے آن شه عالیجناب

با تلطف های بیحد این نوا — سفت ما را نخواندی شب چرا
آن زمان سالک چو شد بیدار زو — آمد و سر را به پیش شیخ سود
گفت الحق انچه تو گوئی رواست — انچه من دانم سراسر پر خطاست
سالکان را از ره او آگهیست — دخل خود کردن درین ره ابلهیست
لیک چون ابلیس هم آدم نماست — اهل مکر اندر لباس اولیاست
عقده بر طالب بود دشوار تر — فضل حق او را نماید ره مگر
او چه داند اشقیا را ز اولیا — ذلک فضل الله یعطی من یشا
استقامت سالها باید ترا — تا که راه راست بنماید ترا
هم بشغل خویش باشے مستقیم — هم بعزم عارفے گردے مقیم
گر شوے تو مستقل بر یک عمل — پیش نارے گاه حرف العجل
هم ترا در هر عمل آید ثبات — هم بیابی اے اخی راه نجات
ور بمانے مدتے در خدمتی — فیضها یابی به هر من صحبتے
الکشتری دیدم خراب از جستجو — گاه گوید این خوش است گاه او
چند گردی ای پدر در کو بکو — پرده پوشد بر رخ تو تو بتو
گاه سوے کعبه آئے گه بدیر — گه بهنگ الشرو گاهے تخم خیر
اصل حرف اینست ای مرد همام — یهدی الله من یشاء والسلام

داستان

صافیا بس کن ز ذکر این عدو — وز علاؤ الدین سمنانی بگو
داستان پیر دانا یاد کن — وز حدیثش شهر را آباد کن
جان همه چون من فدای آن کلام — سر نثار خاکپای آن امام
چون طبیب ست او مریض عشق را — حرف او باشد دوای درد ها

هان و وای و روما ایثار کن ‌‌ — رحم سه بر من بیمار کن
گفت من با تو چگویم ای فلان — حرف او را من نمیدانم بیان
حال او از من مپرس ای مستمع — ما رأت عین ولا اذن سمع
لیک چون داری تلاش و جستجو — با تو گویم نکتهٔ از حرف او
نکتهٔ لیکن در وصد داستان — گوئیا بخشتم زمین و آسمان
تو دوای خویش هستی ای عزیز — تو نداری احتیاج هیچ چیز
هر چه جوئی حیله در تست ای فلان — نکتهٔ دان مشتمل بر داستان
لیک تو از چشم خود در پردهٔ — خویش را ای یار خود گم کردهٔ
پرده را بردار ای محجوب خویش — خویش را دریاب ای مطلوب خویش
یک حکایت گویم ای اسرار جو — ای طلبگار نگار و یار جو

حکایت

بود در شهری عزیزی نیکنام — داشت اندر خانهٔ خود چار بام
از پی تعمیر روزی آن جوان — بر سر بامی برآمد ناگهان
چون شمر دان بامهای خویش را — در شمار او درآمد آن سه تا
نو العجب حرف اینکه رفت او را زیاد — چار می بامی که بروی ایستاد
چار سو نگرید و پیش پا ندید — شد قریب از غایت قربش بعید
گفت تقصیرے نگر و رکار شد — تا که بام مهربان بیزار شد
یا برای سیر شد و گلستان — اے دریغا آن رفیق جاودان
در تلاش او برون از خانه شد — واله و شوریدهٔ و دیوانه شد
بانگ در بازار زد با شور و آه — بام ما کس دیدای یاران براه
چون شنیدند اینچنین از وی سوال — در عجب ماندند مردم زین مقال
در ظرافت جمله گفتندش که هان — بام تو دیدم ازین کوچه روان

چون سراغ گم شده آنجا شنید	عاقبت دیوانه وش زانجا دوید
میدوید اندر تلاش بام خویش	بیقرار و دلفگار و سینه ریش
میدوید او تا که آمد وقت شام	روز شد در جستجوی او تمام
در دل خود گفت این شه چون روم	شب مگر در مسجدی ساکن شوم
آمد اندر مسجدی آن دردمند	بود آنجا مجمع رندان چند
رفت چون در خواب مرد هرزه گرد	لحیه طولاش رندی حلقه کرد
صبحدم از خواب چون بیدار شد	از خیال وی روان در کار شد
در تلاش بام حیران میدوید	عاقبت بر ساحل دریا رسید
دید اندر آب عکس روی خویش	جمله اعضا دید روی غیر ریش
شد ز فقد ریش او ریش و حزین	گفت من هرگز نباشم اینچنین
من نکردم هیچگاهی حلق ریش	خویش را گم کرده ام از دست خویش
من به مسجد خفته ماندم نیمه شب	خویش را دانسته من رندی مگر
خاست بر فکر تلاش بام ما	وای بر ما وای بر ایام ما
جستجوی بام گم کرد از خودم	در تلاش گم شده خود گم شدم
ای دریغا من کجا باشم کجا	بعد ازین با خود چسان مانم بقا
سوی مسجد باز رفت آن دلفگار	در تلاش خویشتن زار و نزار
میزد آواز من کو کو بگو	خویش را میجست حیران سو بسو

مقوله

خویش را در خویش چون گم کرده بود	جستن بیرون نداد هیچ سود
یار در کعبه تو اش جوئی بدیر	ما اصبت مطلبا لا زلت غیر
ای دل تو کعبه بیت الله	تو ز دل آگه نگشتی آه آه

او نگنجد در سما و نی زمین — خلوت او نیست جز دل ای حزین
خویش را در خلوت او جا مده — بی ادب بر مسند شه پا منه
سر چو احمد گر نهادی بر زمین — چون منافق بت منه در آستین
چون خلیل این سنگ هستی را شکن — چون علی از طاق کعبه بت فگن
چیست بت این هستی موهوم تو — زانکه هست این پردهٔ رخسار او
پردهٔ رخسار جانان پاره کن — بعد ازین ای سر من نظاره کن
چون شود این پرده از تو ناپدید — بعد ازین الیوم بصرک کالحدید
نیست جز تو درمیان تو و او — او و تو از تست ورنه اوست او
پیش من بستر او فست این لفظها — خواه او گو خواه تو گو خواه ما
لیک او را ما مدان ای بوالفضول — بلکه ما را او بدان اندر نشد دل
تو نهٔ او بلکه او تست ای فلان — خویش را او دان تو او را خود مدان
زان مگو اینی انا فرعون وار — گو انا حلاج سان بر نوک دار
آن انا در بحر مستورش فگند — وین انا بر بو و برا وج بلند
این انا را هیچ دانی از کجاست — این انا از شجرهٔ ایمن ندشت
این انا را نیست معنی غیر هو — این انا من مدان ای نیک خو
این انا جز هو نباشد هیچ چیز — این انا را نیز هو دان ای عزیز
سبلی هو در انا مستور شد — سبلی از هو انا مشهور شد
چون انا را سر مدم سبلی — بعد ازین جز هو ندیدم سبلی

مقوله

دوستان ضبط نفس تا کی کنم — سینه‌ام زد حرف علا جوش از دلم
نکتهٔ قدر مو در آن دانای راز — نکتهٔ او واستانی شد دراز

صفحه تیغی یکی زرین دستان
هم نمیداند بیان و زبان

ساقی شیرین لب و خوش کام ما
ریخت از می قطره در جام ما

قطره او گشت دریای محیط
لم احیط لن احیط لا احیط

باغبان جنت بیت الارم
دانه افگند در صحن دلم

اصبح شجره طیبا
ثابت اصلها و فرعها فی السما

این سما را می پسندارا این سما
این سما پیدا کند چندین سما

آسمان دیگرست اینجا مگر
نے هیولی باشد او نی صور

داستان

آن شنیدستی که در پیش رسول
گفت از اصحاب مرد والقبول

که کنیزی را زدم من بیگناه
خواهم آزادش کنم ای بادشاه

گفت با وی سرور عالی تبار
آن کنیز خویش را اینجا بیار

آن کنیز صاحب تقوی و دین
چون بیامد پیش خیر المرسلین

گفت عیسی گفتا خدا
قال این الله قالت فی السما

گفت یا کیستی گفتا رسول
گفت آزادش مکن ای خوش قبول

مقوله

این سما باشد سماء اولین
کو ست جای پاک رب العالمین

کس نمی پندارد مگر این نه فلک
برترست از عرش خود بی حیث او

این فلک گوئی چسان گوید خدا
لا یسعنی ارض و لا هم فی السما

مستوی الرحمن بود عرش بدن
مستوی اسمهست این ای ساکنین

زان سما نازل شود ماء الفرات
تا برون آید از آن حب و نبات

زان سما نازل شود آبی که زان
گل شگفته باشد ای بی جز نشد

این سما بربست وآن دربست آه / چند پوشم چند گویم ای اله
آسمانی در زمین پنهان شده / عاقلی در فهم آن حیران شده
این سخن بشنید عقل و زو صغیر / کیف یتبع صغیرٌ للکبیر
لا یحاط قط محیط بالمحاط / کیف یلج الجمل فی سم الخیاط
محتمل نبود نهان چه واند سرّ جان / سرّ جان بر هر کسی نبود عیان
هر که پنهان شد ز چشم خویشتن / همچو پنهان گشتن جان در بدن
سرّ جان را دید از چشم درون / چیست چشم اندرون چشم برون
چشم خواب و چشم بیداری یکیست / چشم واکن گر ترا در دل شکیست
جسم جز جان نیست جان جز جسم نیست / چشم و گوش و دست و پای تو کیست
هر کرا او رتن نباشد جان پاک / چیست چشم و گوش او یک مشت خاک
چون سخن از جان رسید ای جان جان / جان من در سینهٔ من شد طپان
یادم آمد نکتهٔ جانِ جهان / آن علاءالدین شیرین داستان
اوست جان و چیست عالم جسم او / از مسمّی هست آدم اسم او
چیست آدم مجمع اسمای دوست / جمله ذرات جهان اسمای اوست
انت اسم اعظم من بینها / سائر الاسماء فیک الطولی
عند ظنک انت جسم اصغر / ای ولیکن فیک شیٔ اکبر
انت قد البست نفسک فی الوری / لو عرفت ذلک انت العلا
یا اخی هیهات عما تذهل / آه یا اسفی علی ما تفعل
انت تزعم انک عظم و دم / انتفی فی مزعمات من زعم
انت فی بیت العالم کالاساس / انت قد اوهنت نفسک فی اللباس
چاک کن بر خود لباس خویشتن / تا نمی زیبد ترا این پیرهن

دانه تا از پیرهن ناید بدر — سے نگردد شاخ و برگ و نی ثمر

گر نگشتی جامهٔ یوسف قبا — بنده ماندی و نگشتی بادشا

تا نگردد جامهٔ گل چاک چاک — کے شود زالودگی خاک پاک

هان تو ماهی و لباست از کتان — می نشاید این لباست بیگمان

نیست جز وهمت بتن پیراهنے — می نشاید بهر چاکش ناخنے

چون تو خود را ماه دیدی چاک شد — منزل تو عالم افلاک شد

لیک تو خود را کتان دانسته — خویش را در وهم باطل بسته

خود ز چشم خویشتن در پرده — خویشتن را زین گمان گم کرده

داستان

از کتاب یاد دارم این خبر — کاسبلهی شد عازم سیر و سفر

در دل اندیشید کاندر ملک غیر — بالضرورة کرده ام من عزم سیر

ملک بیگانه است و ما آگه نیم — خویش را یارب مبادا گم کنم

یک نشان باید بخود بستن ضرور — تا بجای خود کنم دیگر مرور

بست پس بهر علامت یک رسن — مرد نادان بر گلوے خویشتن

آن رسن بر بست و شد زانجا روان — در تلاش مدعای خود دوان

رفته رفته چون بشهری در رسید — ناگهان زین گونه یک رندش بدید

از تمسخر مرد رندے پر فتن — بست چون او بر گلوی خود رسن

گشت با شکلے چو او باوی دو چار — ابلهش چون دید شد پس بیقرار

گفت یارب گر منم او پس کیم — من چه باشم یا الٰهی گر ویم

گر منستم او پس ندانم کیست او — ور منم پس یا الٰهی چیست او

مقوله

چون رسن دانست بود او خویش را | لاجرم شد مبتلای این بلا
او ز خود غیر از رسن نادیده بود | در رسن آن مرد گم گردیده بود
همچنین گم گشتهٔ تو در لباس | حال خود بر حال ابله کن قیاس
تو نه لحمی و نه شحمی ای عزیز | من چه گویم خود که تو هستی چه چیز
تو ز خود آگه نهٔ جز عظم و لحم | بیگمان گم گشتهٔ در خون و شحم
مستقیم و منحنی شانِ تو نیست | طول و عرض و عمق از آنِ تو نیست
خود تو در نطفه مدور بودهٔ | این زمان بر شکلِ خطی بودهٔ
هان مشو در خط خود گم ای فضول | تا نگردی روز پیشی خط ملول
خویش را بیرون ز قید تن ببین | خویشتن را در میان من ببین
خویش را گر تو ببینی من عیان | نی تو مانی و نه من اندر میان
این نفس بیرون جان و تن شدی | بعد ازین من تو شدم تو من شدی
در حقیقت نیست فرقی تو و من | تو و من برخیزد ای جان سخن
تو چو ای ز تکلم من شنوی | بیگمان ای یار من از تو روی
من اگر گردم مخاطب تو شوم | مطلقا از گفتگوی من روم
در خصوصی نیست هرگز تو و من | این سخن را نیک فهمی بی سخن
این سخن جسته ست تیری از کمان | من ندانم تا گرا سازد نشان
تا کجا باشد هدف ای آه آه | جان من قربان آن آماجگاه
شد زبان گویا ولیکن گوش کو | خامشی بهتر بود زین گفتگو
گرچه باشد گفتگو فیض نشان | چون نباشد گوش ساکت به زبان
لازم آمد بهر فاعل قابلی | خود چه می خیزد ز تنها فاعلی
از دوا ناچار باشد بی مرض | کس نشد حاجت روا ای بی غرض

مسهل بلغم نشد سقمونیا — بولهب را نی علی حاجت روا
بهر او بایست مردی چون کحیل — تا کشد در چشم او روزانه میل
آن یکی قرآن شنید و شد زبون — گفت این سحریست یا حرف جنون
وان یکی بشنید و شد گریان و زار — گفت بشناسم کلام کردگار
این کلام آنکه او توریت گفت — از بشر کس اینچنین گوهر نسفت
او گهر دید و گهر از چشم ریخت — سوی حق از جانب باطل گریخت
جوهری داند گهر را از خزف — پیش نادان چه درست و چه صدف

حکایت

کودکی در خاک بیزی لعل یافت — رویش از شادی چو روی لعل تافت
لیک این شادیش بود از حسن رنگ — گو ندیدانست او را غیر سنگ
صورت زیبا برو جلوه نمود — معنی از چهره تواند کی گشود
صورت او دید شد مفتون او — ماند پنهان معنی مکنون او
صورتش افسرد و عشق بیکمان — معنیش مانده نهان اندر نهان
حسن صورت فرع حسن معنویست — ظاهره صورت و معنی مختفی ست
مرد ظاهر آمده صورت پرست — آنکه معنی دید از صورت برست
مرد ظاهر بین کسی آمد و بس — آنکه معنی دید او مردست و بس
هرکه عالم را نشان دوست دید — بر سر محفل بخلوت آرمید
نیست جز واحد اگر لک در لک ست — صد به پیش چشم بینا صد یک ست
صد بصورت آمد و معنی یکی — نیست دانا را درین ریب و شکی
این قلم رفته کنون کوی دگر — حرف حسن شد از سوی دگر
سید اهم گرمن عنان او ز دست — میرود از شهر سوی کوه و دشت

چون ندارد انتها این داستان / باز گردانم سوی اول عنان

رجوع بحکایت

قصهٔ آن لعل بر خوانم تمام / میدهم این توسن خود را لجام
روستائی زادهٔ لعلش بدید / قیمتے سهلے بداد از وی خرید
لیک او هم آگه از کنهش نبود / سنگ خوش رنگی بدانستش ربود
مرد معنی این ز صد آید یکے / قصه بسیار و خلاصه اندکے
از عناصر بسکه کم آمد جماد / کمتر از وی هم نبات اوفتاد
باز حیوان کمتر از کم آمده / همچو بر شاخ گلے کم آمده
وانکه انسانست بس آمد قلیل / زندگے را اینچنین باید دلیل
وانکه مقصود و بطون و ظاهرست / معنی انسان حقیقی نادرست
لیک آخر باید از وے ناگزیر / آنکه بهر اوست صوت و هم زفیر
گفتم آخر لیک آواز اولست / هست فوق الفوق گو افتاده است
آخر آمد گرچه استغنی جاعل / لیک از اول بود اسم فاعل
اول از آخر مدان افلاک را / گوش کن این نکتهٔ لولاک را
ای زبان و ای قلم رفتے کجا / مدعا بگذاشتے تو باز آ
نیست در دستم عنان چون یکے / هست در دست عنان بیشکے

رجوع بقصه

بازگردان یک عنان کن بیان / قصهٔ آن لعل را بر گو بخوان
پیش روستازاده دیدش جوهرے / لعل دانست و نگینش مشتری
از بهای اولین داوش مزید / او گران بفروختش این ارزان خرید
لیک چون این لعل را در خانه برد / مایهٔ دولت سوی کاشانه برد

او بدید

از قضا تر قید لعل و پاره شد — کاست قدر و قیمتش ناکاره شد

جوهری غم کرد و در ماتم نشست — گوهری مفت آمد و بیجا شکست

گریه کرد و نعره بازد دردناک — جیب و دامان از غم او کرد چاک

بر طریق نوحه کرد او را خطاب — پس فا گفتش بالزام و عتاب

خود نرفتی پیش امرا و ملوک — با من مفلس نکردی نیک سلوک

من بمدح تو نفس بیهوا ختم — از ثمن یک شب نه با تو ساختم

بی سبب از من تو رو برتافتی — قیمتم بشکستی و بشگافتی

لعل در نطق آمد و دادش جواب — اینچنین باطل مگو ای ناصواب

آنکه ما را سنگ دانست و خرید — سنگ بودم پیش چشمش بی مزید

سنگ بودم چون [illegible] مشتری — او نکرده در بهای من سکی

تو که لعلی بها بشناختی — خود چرا برابر و سیم باختی

چون تو ای نادان بکردی حرمتم — چشم من بشکست آخر غیرتم

لعل پیش جوهری شق شد از آن — گش بماند این تاسف جاودان

ناز معشوقان بعاشق خوشنماست — پیش غیری گر کند بس ناسزاست

ناز را باید نیاز ای هوشمند — بی نیاز ناز نبود دلپسند

زین سبب شد حسن مائل سوی عشق — زد قدم تا چار اندر کوی عشق

حسن را هم عشق اندر موطنیست — حسن را بر عشق میل باطنیست

عشق سوی حسن بیند ظاهرا — حسن هم دارد نگاهی بر قفا

حسن هم از عشق دارد دل کباب — عشق دل آباد و ظاهر شد خراب

ذکر حسن و عشق آمد در میان — خار بشکسته و ساکت شد زبان

این حدیث از من نمیگردد تمام — یک نفس خاموش صافی والسلام

بیخبر بودم که آمد یک ندا — این ندانم از علا یا از خدا
وه چه شور انگیز بودست این نوا — کاینچنین آورد بر جانم بلا
این ندا یارب چه بود از که بود — ای که هستی مرا در دم ربود
آن مگر طور تجلی قلب ماست — شجرهٔ ایمن درو قد علاست
از زبان او بگفته حق انا — کوه شق گردید موسی شد فنا
موسیا برخیز و لوح دل بگیر — ثم آخر لی بما فیه السطیر
در دریا فرزند اسرائیل را — پر کن از فرعون و قبطی نیل را
یعنی این فرعون ما را غرق کن — در میان حق و باطل فرق کن
بعد ازین بر مصر تن تو شاه باش — دور کن از قبطیان ضیق المعاش
بعد ازین این شهر را آباد کن — شاه باش و عالمی را شاد کن
چون شود این مملکت آباد تو — پادشاهی کن چو مهدی اندرو
تا کند خورشید از مغرب طلوع — تا که گردد محشر نفسی شروع
تا فشارد گرد از خویش آسمان — بی زمین ماند بحال فی زمان
تا درین ارض او فتد زلزالها — تا برون آرد زمین اثقالها
صلح گیرند آب و آتش در اثر — در خور تابان رود نور القمر
پس بباید شمس انور بر علم — این چراغ باد تو گردد عدم
این معما پر سمت ای هوشمند — او نه زیر آمد نه من گشتم بلند
ماند فصل نیزهٔ اندر میان — این چه سان این چه سان شد این چه سان
عقل معذورست زین سر بطون — الجنون ای راز جویان الجنون
ای جنون و صاحب مولای من — وی جنون شاه بی پروای من
دیده شد با ما نگفتی یک سخن — لب چرا بستی ز اسرار لدن

رو بپیمای برتابشی یار حبیب — دست چون ازمن کشیدی ای طبیب
ای طبیب رنج عقل و هوش ما — آه [illegible] دریغ از ما دوا
ای طبیب مهر عشق افزای من — وی فلاطون من و عیسای من
ای که جسم مرده را جان میدهی — تو مرا شد من ترا هستم رهی
من چو غنچه تنگدل تو چون صبا — مرحبا گوید ترا [illegible] مرحبا
یا وآشنا عت که بودی همنشین — وی خوشا عهدی که بودی همقرین
زندگی شد بیتو زهر کام من — می ز غم خون گشت اندر جام من
برامید ای زنده میباشم که تو — از کرم گاهی برآری آرزو
همدم و یار و هم سایم شوی — مهر روز و ماه شبهایم شوی
ای خوشا لیلی که مانند تو یافت — وی خوشا روزی که مهری چون تو تافت
ای [illegible] تویی — [illegible] جسم [illegible] و ونی
ای [illegible] اطلس [illegible] — [illegible] سالکان
[illegible] یا کرد — خویش را [illegible] گرد
[illegible] — [illegible] کس نشد جز عاشقین
[illegible] چون [illegible] — [illegible] طبیب [illegible] انگبین
[illegible] — [illegible] چون [illegible] فروش
[illegible] — در مذاق [illegible] چون قند [illegible] اند
[illegible] — اهل [illegible] باید [illegible] باشد [illegible]
[illegible] یک [illegible] معیوب — [illegible] خر [illegible]
اهل [illegible] از [illegible] اهل [illegible] — حیرت اندر حیرت آمد بالیقین

حکایت

[illegible] شیخ [illegible] — [illegible] ای عارف [illegible] حسن

آفتاب بصره و بیسر طریق / معبد اسلام چون بیت العتیق
تو که دیدی زمرهٔ اصحاب را / مقتدایان اولی الالباب را
خو و چه شان بوده آن پیشینیان / با من از احوال ایشان کن بیان
این سخن بشنید چون آن مقتدا / گفت من با تو چگویم ای فتا
گر ترا دیدند با این مکر و ریو / بیگمان پنداشتندت جن و دیو
از تو بس بگریختندی بیقرار / میگریزی چونکه تو از شیر و مار
ور تو میکردی بسوی ایشان نظر / ابله و دیوانه گفتندی خطر
محو شد عقل تو در مال و متاع / دل پر از اندیشه‌هاے انتفاع
حیله‌ها سازی که مال آری بدست / صدقه و انفاق پیش تو بد است
جمع اسباب است جمعیت تمام / رب زدنیها میگوئی مدام
و آن عزیزان را شعور دیگر است / شعر ایشان راز بحر دیگر است
و آن نوا آوازه دارد دگر / از عراق و کوچک باشد بدر
پیش چشم شان که در روی مردم است / این زر و سیم تو مار و کژدم است
خانه را خالی کنند از موذیات / زانکه دل دارد از آن بیم ممات
خانهٔ این خشت و گل ویران کنند / تا که بیت القلب آباد ان کنند
تو که مغروری بدین بیت خراب / کش دمی باشد قراری چون حباب
خویش را دانی غنی و شان فقیر / این عزیزانند پیش تو حقیر
ناگهان این خانه‌ات چون و ریا / بر کشی فریاد و اویلتا

حکایت

یادم آمد این حکایت این زمان / داستان آن دو مرد نوجوان
دو برادر بوده اند از یک پدر / یک مسلمان گشت و شد کافر دگر

یافتند آن ہر دو میراث پدر | مال و اسباب و متاع و سیم و زر
ساخت مومن آن دو باغ پر ثمر | بعد از ان بفروخت دست آن دگر
ثمن آن را صرف راہ حق نمود | گوی دولت را ازین میدان ربود
وان دگر آن ہر دو را آباد ساخت | نفس جمعیت طلب را شاد ساخت
من نبودم قابل این مثنوی | حکمت آوردم بجای معنوی
چون تو ہستی مولوی معنوی | من نگفتم خود تو گفتی مثنوی

پیش تو آوردہ ام چندین حرف
گر قبول افتد زہی عز و شرف

ترجیع بند از نتائج افکار مولوی مظہر علی صاحب قدس سرہ

اہلی دیدہ ببین کہ حضرت یار | برداشت نقاب راز رخسار
آن پردہ نشین حجلۂ غیب | بی پردہ در آمدہ ببازار
وان مہر سپہر لا تعین | کردہ بہ تعینات اظہار
وان یکہ سوار کشور غیب | در شہر شہود گشت بسیار
یک نقطۂ نور منبسط شد | شد خط محیط دور پرکار
یک دانہ بخویشتن ببالید | شد نخل بشاخ و برگ و اثمار
یک قطرہ بذات خود بجوشید | آخر گردید بحر زخار
بحر قدم از تلاطم موج | ہم دشمن خویش و ہم مددگار
از کسوت ہر نگار آن ماہ | میدان ہما شدست گلزار
از جوشش نقشہای گلگون | آن یار شدہ برنگ اغیار

در جلوہ بہر لباس یار ست | پیدا و نہان ہمان نگار ست

بیرنگ برنگها عیان شد   یارب چه فتد ربلای جان شد
در آینه دید روی خود را   در گریه و شیون و فغان شد
خود شد دل و او گشت بیتاب   دل برد ز خویش و دلستان شد
در چشم کشید سرمهٔ ناز   وز خواب بناز سرگران شد
از خویش نهفت روی خود را   وز جستن خویشتن دوان شد
لیلی شد و در نقاب بنشست   شد قیس بدشت [illegible] شد
خود بر سر خود کشید شمشیر   در مسلخ خود گشت و در [illegible] شد
از نقطه [illegible]   یا رب [illegible] شوکت و جوان شد
شد [illegible]   شد [illegible] خوان شد
[illegible]   [illegible] شد

در [illegible] جلوه بهر لباس یار است
[illegible]

[illegible] برآمد   در [illegible] برآمد
[illegible] در خاک و گل فرو شد   [illegible] و زمین برآمد
[illegible] شد نشست در دل   [illegible] برآمد
[illegible] گل [illegible]   [illegible] آمد
[illegible]   [illegible] برآمد
[illegible] ساخت   [illegible] برآمد
[illegible]   [illegible] برآمد
[illegible]   [illegible] آمد

در جلوه بهر لباس [illegible]

پیدا و نهان همان نگارست

ای جان جهان من کجائے	از دیدهٔ من نهان چرائے
با آنکه بما ز سے قریبے	آخر بچه راه دور جدائے
دورے جانان هنوز دوری	با آنکه قرین زما بسائے
در عین وصال این چه هجرست	نزدیک ترے و هم جدائے
این طرفه خیال و کار نادر	سلطان و هزار بینوائے
جان چون گشت عین جانان	شه کو بکوے گدا ستے
علامهٔ عصر ابجد آموز	بقراط بخواندن شفائے
ظاهر به نیاز بیدلانه	باطن ور ناز دلربائے
آئینهٔ روے اوست هر شی	گر بنگریست ور خدائے
حقا همه رنگ کسوت اوست	گر تیز نگریست ور صفائے

در جلوه بهر لباس یارست
پیدا و نهان همان نگارست

آن ماه بصد لباس پیداست	بیرنگ برنگها هویداست
یارست که گشته است اغیار	با بعد که این هزار یکتاست
دریا بتفرق ست قطرات	قطرات بجمع خویش دریاست
فی فرق شد و نه جمع گردید	این تفرقه باز کوری ماست
از جهل شدیم ما وگرنه	آن دلبر نازنین زیباست
آن کس که ز بند نیک و بد جست	نگریست که طرفه این تماشاست
هر زشت باصل خویش نیکوست	هر قطره بذات خویش دریاست
ذره همه آفتاب تابان	اسم ست هزار یک مسماست

سبے صفر تعین اے خدا جو | بنگر که صد و هزار یکتاست

در جلوه بهر لباس یار است
پیدا و نهان همان نگار است

گویم بتو ای حریف دلخواه | اے عاشق ما رای سوا الله
جز حق نبیند و نه داند | دانا داند کجاست آن ماه
هر دیده که شد بروی او باز | والله فلا یری سوا الله
تو بند لباس شاه گشتے | بگذر ز لباس و بین رخ شاه
تا چند بروم و شام جوئے | یوسف افتاده است در چاه
در چاه خودش بجو و دریاب | گفتم بتو حرف نغز و دلخواه
این نکته بصد ترانه گفتم | تو فهم نکردے آه صد آه
العاقل یکتفی بر مزے | زین بیش مپرس از من این راه
از گوش دل این سخن چه شنوے | بینی ز بصیرت دل آگاه

در جلوه بهر لباس یار است
پیدا و نهان همان نگار است

ای جمله جهان در آرزویت | عالم بتلاش و جستجویت
در فکر تو خسته جان مردم | بسته دو جهان بتار مویت
هر مجلس و خانقاه و مسجد | پر گشته ز شور گفتگویت
ارواح چه علوے و چه سفلی | حیران همه در سراغ کویت
کس کعبه پرستد و کسی دیر | هر جا هر کس که یافت بویت
ای تو بتلاش خویشتن مست | خود عاشق چهرهٔ نکویت
کس جز تو ترا ندید هرگز | چشمت بیند بهار رویت

هر لحظه برخ دگر نمائی — هر دم دل تو کشی بسوئی
غافل رخ تو بدید و نشناخت — عارف پنداشت راه و روئی
او گفت که این من طلب ناه — وین گفت نگه چو کرد سوئی

در جلوه بهر لباس یارست
پیدا و نهان همان نگارست

آن شاه چو خیمه زد بصحرا — عالم پر شد ز شور و غوغا
زد بحر وجود موج گردید — دریا در یا حباب پیدا
آن ماه شبی بجلوه برخاست — شد روز ز عکس او هویدا
خورشید رخش بر آمد از ابر — ای شبنم زار دیده بکشا
بنگر برخ منور دوست — ای عاشق خسته کن تماشا
از خویش برو به جستجوی او — این ست وصال یار زیبا
حیف ست که او بجلوه باشد — تو دیده بروی خود کنی وا
بگذر بگذر ز خویش بگذر — بنگر بنگر جمال او را
کس جز تو حجاب روی او نیست — این پرده درید کن تماشا
تو حائل خود شدی وگرنه — کس نیست سوای دوست پیدا

در جلوه بهر لباس یارست
پیدا و نهان همان نگارست

ای عشق تو برده آب و تابم — از هجر تو خانمان خرابم
روی تو قرار برده از دل — گیسوی تو داده پیچ و تابم
آرام تن و شکیب دل کو — سرگشته منو مضطرابم
عیشم بغم تو شد مبدل — ای وای اگر ترا نیابم

رحمی بدل خراب من رحیم — برداز رخ اگر نقاب هم
خود دشمن خود شده ام وگرنه — کس نیست درین میان حجابم
چون ابر سیاه گشته ام من — بر چهرهٔ پاک آفتابم
وقتی که غبار خود فشانم — آید بنظر خوش شتابم
خود یار ما گشته ام ز اغیار — خود آبم و ساعتی کنون سرابم
من نیستم اوست در لباسم — نقشیست سراب ورنه آبم

در جلوه بهر لباس یارست
پیدا و نهان همان نگارست

ای جمله جهان ز تو آفریده — رخسار تو دیده و ندیده
روی تو بصر ندید هرگز — حیران ز تو صد هزار دیده
کنه تو کسی نیافت اصلا — هرکس ز تو قصه شنیده
سرگشته بسی به جستجویت — کمتر بحریم تو رسیده
ای چشم تو ریخت بادهٔ عشق — هرکس که ازان قطره چشیده
اندر طلب سراغ کویت — مستانه و بیخبر دویده
کس نیست که نیست طالب تو — ای جز تو ندید و نی شنیده
خورشید رخت ز شرق غیب — در غرب شهود آرمیده
بی پرده بجلوه آمدی لیک — بر چهره نقاب من کشیده
صافی بنظاره باش سرگرم — این پردهٔ خویشتن دریده

در جلوه بهر لباس یارست
پیدا و نهان همان نگارست

مناظرۂ گل خورشید باشبنم تصنیف مولوی مظہر علی العلاوی

سحر زین گفتگویم دل برآشفت	گل خورشید باشبنم ہمی گفت
کہ از عمری اسیر دام مہرم	ہواخواہ جناب شاہ مہرم
دلم چون غنچہ خون گردیدہ اوست	ملال آسا تنم کاہیدہ اوست
بعشق اوست سرگردانی من	بروی او بود حیرانی من
نہ یارا صبر نی طاقت نہ آرام	کجا در عشق گنجد این ہمہ کام
حیات من بود تا بودن آن	چو شام آید دہم جان بجانان
کسی نادیدہ چون من سبزہ و باغ	کہ باشد در دلش از عاشقی داغ
نگاہم دائما باشد برویش	سرم ہموارہ میگردد بسویش
باین سوز و گداز من نہ بیند	گلی زین سنگدل کس کی بچیند
چو با این عشق ہستم اینچنین خوار	بود معلوم حال دیگری زار
تو ہم ای بوالہوس داری محبت	ترا باری بگو با او چہ نسبت
چو باشم من خراب بی سروکو	زعشق ای جان مزن لاف غم او
کجا مہر و کجا تو این چہ حرفست	سخنہای عجیب و پر شگرفست
ترا نسبت زگل باشد نہ خورشید	وگر از وصل او داری چہ امید
بغیر از شب ترا انجا مکان نیست	چو مہر آید ترا نام و نشان نیست
چو شد زیر زمین خورشید تابان	تو آئی بار خندان و شتابان
چہ عشقست اینچہ شوقت اینچہ حالت	کنی در دوستی کار عداوت
چو شبنم این سخن بشنید و بگریست	کہ ہیہات این ہمانی عاشقی چیست
بجز آن بہری خود میشوم اشک	بوصلش نیست گردم ای برادر رشک

ترا مقصود وصل یار باشد	مرا هستی خود دشوار باشد
ز صافی بشنو این آمین پاکان	ندانسته خود و دانست جانان

از شاه مظهر علی العلاء و قصیده بجناب ستطاب امیر المومنین امام المتقین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

ای عشق تو پیشه اولیا را	وی مرشد پاک اصفیا را
غارتگر [illegible] عاشق	مشاطه عروس کبریا را
در [illegible] ای این بظاهر	از پرده هوس کشی خدا را
[illegible] تو [illegible]	آشفته کنی دماغ ما را
[illegible]	در رقص در آوری سما را
[illegible] کنی صدای تو	که مجنس کنی پری هما را
[illegible] تو [illegible]	سودای تو شاه هر گدا را
[illegible] تو [illegible]	فرهاد و قیس هر بلا را
[illegible] رسیدن	از حکم تو فرض شد صبا را
[illegible] شاید	بلبل به فلک کشد نوا را
[illegible] عالم	غوغات به بلخ و هم بخارا
[illegible]	نور تو بچشم انبیا را
[illegible]	بر عرش ربود مصطفی را
[illegible] دلربا	از شجره بر آوری صدا را
[illegible] حبیب مطلق	تا آن سجده کنند جمله ما را
[illegible] بهشت ایم	این کفر بخوکنم گوارا

وانجا جهان ایزد پاک — گوئی به تلطف و مدارا
کین هرچه بعالم ست موجود — آئینهٔ تو وجمله مارا
ای رهزن تو جمله رهنمارا — بنمای به من ره فنارا
از خویش نشان خود نیابم — بینم رخ شاه اتقیارا
شاهی که برای اوج عرش بالا — بنواخته کوس اعتلارا
آن شاه سریر استقامت — وان مهر سپهر اهتدارا
آن نیّر روشن امامت — آن فخر بنای کبریارا
آن نور چراغ آفرینش — سر حلقهٔ تمام اولیارا
یعنی علی ولی عالی — والی مقام مجتبیٰ را
ای مصدر وحی لافتیٰ را — وی شان نزول هل اتیٰ را
خوانده است کسی که لَا وَ اِلَّا — در کلمه شناخت اِلَّا را
دانم که عبادت تو فرض ست — مانند نماز بنده ها را
آن خاتم مایهٔ سلیمان — بخشی تو گدای بینوا را
رفت آن شه دو جهان بمعراج — بر دوش نبی نهاد پا را
مصباح رخے تو کرده روشن — مشکوة قلوب اصفیا را
ای مظهر خاص حضرت حق — موئی بعبادت آشکارا
چون دید نصیر در تو روزی — خورشید جمال کبریا را
گر گفت خدا ترا عجب نیست — این کفر چنان بود خدا را
از سجده روان بود انا الله — گویم نه چگونه مرتضیٰ را
خوانیم هو العلی بقرآن — بگذاشته واو هم علیٰ را
چون اول و آخر آمدی تو — چون فرق کنم من و الیٰ را

پرداخت نخست علم ظاهر	نور حضرت بطون ما را
این رمز مگر نه داستانست	سریست که نیست آشکارا
جاری شده از تو رسم اسلام	نصرت ز تو دین مصطفی را
ای آنکه دریدے اژدہا را	بارے بکش اژدہاے ما را

این نفس فگنده بر زمینم
بردار ز خاک ما را

عرضی مولوی شاه مظهر علی صاحب که بجناب پیر مرشد خود حضرت سیدی شاه علاؤالدین سندیلوی رحمة الله علیه نوشته بودند

عشق تو رفیق راز من باد	زخم تو جگر گداز من باد
از سرمه عشق ده مرا نور	وین سرمه مگر ز چشم من دور

قدوة عرفاء الکرام عمدة اولیاء العظام غواص شریعت نهنگ طریقت بحر معرفت در حقیقت آسمان ناسوت برج ملکوت ماه جبروت مهر لاهوت زمین عجز و انکسار سپهر حشمت و اجلال رازدان ازل علی لم یزل کان فی عماء لا تحته هواء ولا قبله لیس کمثله شیئ فی الارض ولا فی السماء والقطب الاکبر سید العارفین محبوب قدسی حضرت شاه علاؤالدین سندیلوی الکرهی اجل الله شانه جگر خسته فرقت و سوخته آتش هجرت مظهر علی العلاوی بعد ادای سجدات بندگی و عبادات پرستندگی بموقف عرض حاشیه بوسان انجمن فیض موطن میرساند اختر طالع برادول علی سید یعنی بشرف ملازمت مشرف شده باز بر حضیض افگند و چشم نجم بیدار شده بعض حواس ربود مرشدی چنان مجرمی چنین همبری چو تو گم گشته چون حرز الحق شعر ز بحر فیض نیاید خمیر کج طبعان ٭ کجا بهار کند سبز شاخ آهو را ٭

بی فی خلط الکرمه از توجهات آن جناب من ح اراقت هزار گل مقصود بشگفد شعر

نظر حضرت کیمیاست گر نگرے	درم قلب ما چو زر گردد

حضرت سلطان الاذکار و ذکر محو الجهات در دل و تاسف درود مستغاث و صلوة العشق در جان شعر آنچه که دائم بدل در دل خویش بوده ام گفته نگشت پیش او وقت وفات از حیا ÷ هرچند که تیر انگ لا تهدی زخمے بر سینهٔ ریشم زده اما نوای لا تقنطوا مرهم نهاده شعرای آنکه بسی گبر مسلمان کردی ÷ یک گبر دگر کے مسلمان چه شود ÷ این سوز و گداز دلے پایان ندارد و لاجرم مدعای ظاهری می پردازد فدوی از حضور عالے مرخص گشته سوم شعبان بغریب خانه رسیده روزی چند مانده عازم زیارت شد اما بسبب شدت گرما رسیدن نتوانست چون برشکال آمد شور از افتاد از غم و درد تیره باران کردند آخر مردمان مقدمهٔ نسبت در پیش با گرفتند و عهده شادی تا سال آینده انداختند فدوی از راه حماقت تا دانی که در نصیب فرعون شدن بود اختیار کرد و از خدمت عالی مقصر از شعر

مشت خاکی ز کف پای تو در گور برم	از خاک پای تو مگر باشش دان گردم

غزلیات منیر الدین احمد حنفی سندیلوی متخلص به منیر

ز هجرت بیقرارم با که گویم	سر شوریده دارم با که گویم
شدم در عشق تو رسوا بهر سو	بغایت شرمسارم با که گویم
نمی پرسی چرا حال دل ما	غم جانکاه دارم با که گویم
ندارم مجال همکلامے	غلامم خاکسارم با که گویم
فتاده بر سر کویت منیرام	غریبم بی دیارم با که گویم

ای جمالت آشکارا کرده	عالمی را مست و شیدا کرده
قتل چون کردی دلم از تیغ ناز	خوش شدم کاری که با ما کرده
از عنایت یک نظر باری فگن	بر جدا جهان که پیدا کرده

ای بگوی خود منیر خسته را
گو چرا آشفته رسوا کرده

ای که در عشق بتان دیوانه ام	و اندران دیوانگی مستانه ام
ساقیا مخمور کن از جام شوق	بندهٔ خاص در میخانه ام

دین و دنیا را نمی خواهم منیر
از شراب بیخودی مستانه ام

خاتمة الطبع

پس از حمد و نعت بر ضمائر خورشید نظائر عارفان خدا شناس که از خود رسته و محو تخلقوا باخلاق الله گردیده اند و سالکان حقیقت کوش که بتائیدات سرمدی از مکمن بواجب گرائیده اند روشن و منجلی باد که اشرف ترین علوم علم تصوف ست که انسان را بوسیلهٔ تحصیلش معرفت حق جل وعلا حاصل میشود و حجبت کونیت مرتفع گردیده و در دل نور ایمان و عرفان تجلی پذیرفته بطی مراحل عوالم ناسوت و جبروت و ملکوت و لاهوت فائز میگردد پس وقتست که بشنیدن اهل معرفت و تصوف مژده داده شود که درینولا مجموعهٔ نادر و لاثانی در بیان نکات و رموز تصوف از فیضان طبع گهر بار حقیقت شناس عارف بالله غواص محیط وحدت و یکرنگی مولوی سید شاه مظهر علی العلاوی مرید خاص حضرت سید شاه علاؤ الدین سندیلوی یعنی ۱- مثنوی مشتمل بر نکات درویشی ۲- ترجیع بند نهان نداق فقر ۳- مناظرهٔ خورشید و شبنم ۴- قصیده در منقبت علی مرتضی شیر خدا صلوات الله علیه و الثنا مع دیگر کلام در مطبع نامی منشی نول کشور بمقام لکهنو در ماه اگست ۱۸۹۸ عیسوی طبع گردید